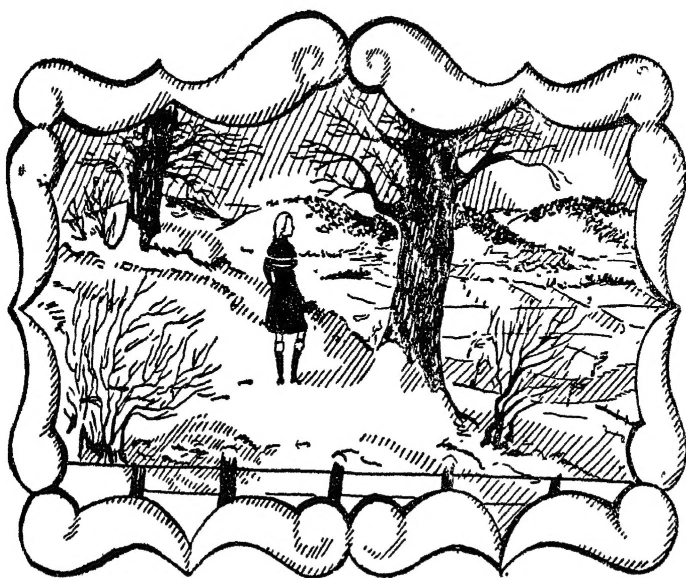
سرگذشت ورتر



از آثار «گوته»

شاعر و نویسندهٔ بزرگ آلمانی

ترجمهٔ نصرالله فلسفی

استاد دانشگاه تهران

ناشر: کانون معرفت (ناشر بهترین کتابها)

[illegible]

سرگذشت ورتر

ترجمهٔ نصراللّه فلسفی

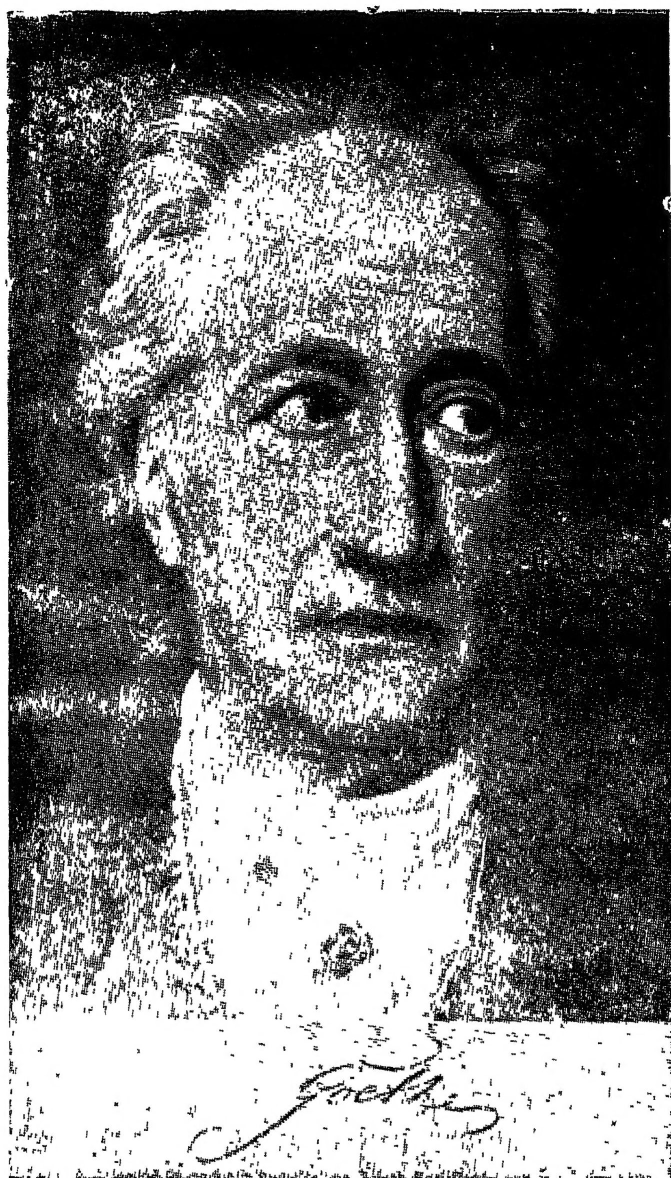
استاد دانشگاه تهران

چاپ چهارم

با تجدید نظر کامل از طرف مترجم

تاریخ انتشار فروردین ۱۳۲۳

تعداد ۲۰۳۰ نسخه در چاپخانه شرکت سهامی چاپ بطبع رسید



گوته

نویسندهٔ « سرگذشت ورتر »

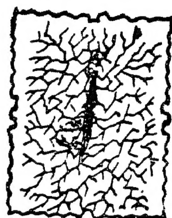
وِرتِر



ناشر بهترین کتابها در ایران

تقدیم میکند

دیباچهٔ چاپ دوم



زمیان آثار فکری بشر آنها که با روح و دل و احساسات آدمی سر وکار دارند از دستبرد فراموشی و فرسودگی در امانند. سالها و قرنها برمرگ صاحبان این آثارمیگذرد ولی آنها زندهٔ جاوید میمانند وگاه ، برخلاف انسان خودپسند ناکام ، ازگذشت زمانـه جوانتر و زیبا تر میشوند و بـرجمع مشتاقان خویش میفزایند.

همر ، ویرژیل ، فردوسی ، حافظ ، شکسپیر ،گوته ، هوگو مانند ناچیز ترین مردم زمان خویش مرده و خاك برسر آرزوهای این جهانی خود ، که یگانه مایهٔ حیات ایشان بود ،کرده‌اند ولی ایلیاد ، انه‌ئید ، شاهنامه ، دیوان عزیز ، مضحکهٔ خدائی ، هملت ، ورتر ، بینوایان هنوز زنده‌اند ، هرروز برخرمی وطراوت آنها افزوده میشود و درشام تاریك فراموشی برروی نویسندگان جان‌سپردهٔ خویش نیز پرتوحیاتی می‌افکنند.

اینهم یکی از بیچارگی های آدمی است که خود چند روزی بیش نمی‌ماند ، ولی آثاراو بحیات جاوید می‌توانند رسید ...

کتاب ورتر هم یکی از این آثار است . این کتاب از سالی که

احساسات وعشق شور انگیز **گوته** آن را بوجود آورد تا امروز روح وزیبائی وحرارت خودرا ازدست نداده‌است. شوریدگان عشق درهمه جا ازاین گنجینهٔ مهر و آرزو لذت میبرند. جوانان مشتاق آنند، چون شریك غم‌های دل سودازدهٔ ایشانست، ودرین آئینهٔ تابناك آرزوها و ناکامی‌های خویش را مینگرند. پیران نیز آن را باعلاقه ومهر می‌خوانند، زیرا که این دلیل عشق ایشان را بگلستان جوانی باز میبرد و گل های پژمردهٔ آمال آن گلستان‌را باردیگر ازپیش چشم ایشان میگذرانند ... ودرخاطرهٔ ناکامی هم لذتیست !..

ترجمهٔ ناچیز **سرگذشت ورتر** نیز، با همهٔ نارسائی، در قلب خوانندگان شوریده دل مقامی یافت و هرکه پای بند عشقی بود چون یکبارش خواند باردیگر ازسر گرفت.

چاپ اول این ترجمه درسال نخستین نایاب شد. با اینهمه چاپ دوم تاکنون بتأخیر افتاد ... درین‌مدت نسخه های کمیاب آن دست بدست می‌گشت و مشتاقانش را ازکشیدن بارمنت امانت خواهی باکی نبود. اکنون باصرار دوستان چاپ این ترجمه تجدید میشود. در آغاز امر میخواستم که درنگارش آن بسلیقهٔ کنونی خویش دستی برم واین‌عروس عشق را درلباس تازه‌ای جلوه‌گرسازم، ولی بخاطرم آمدکه خوانندگان عزیز بااین مونس دل در آن‌لباس کهن مأنوسند وشاید درلباس تازه اورا باآن‌مهر وصفای پیشین‌نپذیرند. پس‌ازقصد خود چشم‌پوشیدم و باصلاحات کوچکی قناعت کردم ...



سرگذشت ورتر ساختهٔ فکرشاعرانهٔ نویسندهٔ زبردست آن‌نیست.

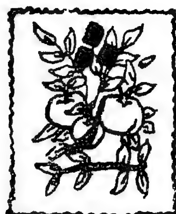
تا آنجا که ورتر قصد خودکشی میکند، حقیقتی از عشق واقعی دوران پرشورجوانی خود اوست و نویسنده تنها قسمت اخیررا اززندگانی عاشق دلسوختهٔ دیگری برسرگذشت خویش اضافه‌کرده است.

مصمم بودم که دردیباچهٔ چاپ‌دوم تاریخچهٔ عشق **گوته** و **شارلوت بوف**، وشرح روابط وی‌را با **کستنر**، نامزد این‌دختر، که نویسنده اورا درکتاب خود **آلبر** نامیده‌است، بتفصیل بنویسم، تا خوانندگان ازسبب حقیقی نگارش این‌کتاب شورانگیز آگاه شوند. ولی باز بدین نکته متوجه‌شدم که‌شاید افشای این‌حقیقت ازتأثیر وقدرکتاب دردلهای حساس خوانندگان بکاهد و بهتر آن دیدم که این موضوع در جای دیگری نوشته شود.

در پایان این دیباچه موقع را غنیمت میشمرم و بدینوسیله از دانشمندان ودوستانی که باتفریظ چاپ‌اول این‌ترجمه برمن‌منت نهاده‌اند، وهمچنین‌ازخوانندگان عزیزی که ازدورونزدیك آن‌را بخوبی‌ستوده‌اند، تشکرمیکنم.

مرداد ماه ۱۳۱۷ **نصرالله فلسفی**

مختصری از شرح حال گوته



ان ولفگانگ گوته، شاعر وفیلسوف ونویسندهٔ آلمانی درسال ۱۷۴۹ درشهر **فرانکفورت** (کنار رود ماین) بوجود آمد. پدرش ازجملهٔ اشراف وفقیهان مشهور آلمانی بود. گوته ایام جوانی را در شهر های **لایپ تسیگ** و **اشتراستبورگ** بتحصیل حقوق وفقه گذرانید وچون برتبهٔ دکتری رسید دل برادبیات بست ودرشهر **وایمار** اقامت گزید.

نخستین اثر ادبی او درام **گتز برلیخن گن** است که درسال ۱۷۷۲ نوشته، ودومین کتاب وی، که درحقیقت شاهکار ادبی اوست، **سرگذشت ورتر** است که درسال ۱۷۷۴ منتشر شد. کتاب اخیر شرح حالی از ایام جوانی شخص شاعر است و نمایندهٔ احساسات درونی و عواطف بی آلایش اوست. گوته درتمام رشته های ادبی از نثر ونظم وتهآترنویسی وداستانسرائی و انتقاد استاد بود. ازعلوم طبیعی وگیاه شناسی نیز اطلاع کافی داشت وکتبی نیز دربارهٔ نباتات ورنگها نگاشته است.

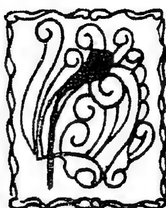
مهمترین آثار وی پس از **ورتر** تهآتر حزن انگیز **ایفی گنی - درتوریس** ومنظومهٔ **هرمان و دوروته** وتهآترمذهبی **فاوست** است. تهآتر اخیردرسال ۱۷۹۸ انتشار یافت ودرحقیقت مظهردورهٔ کامل زندگانی ومعاشقات وافکار وعقاید شاعر است.

در سال ۱۸۰۸ ناپلئون اول در شهر **ارفورت** بدیدار گوته رفت وساعتی چند درمصاحبت وی بسر برد و اورا نشان **لژیون دونور** عطا کرد.

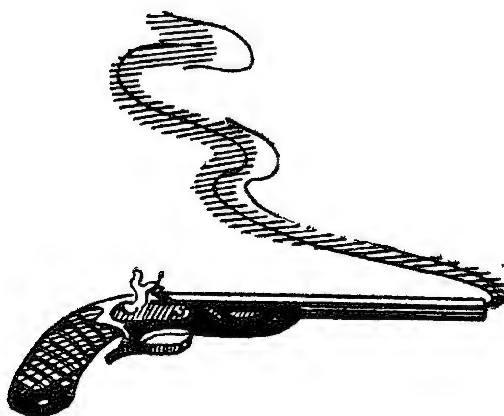
ازجملهٔ سایر آثار گوته کتابهای **رقص اموات**، **خدا وبایادر**، **سکون دریا**، **حقیقت شعر**، **یادداشتهای من**، **دیوان شرقی** را نام باید برد.

این شاعر بزرگوار درسال ۱۸۳۲، پس از ۸۳ سال زندگانی، درشهر **وایمار** درگذشت.

سرگذشت ورتر



ن از سرگذشت « ورتر » بیچاره ، آنچه ممکن بوده است بدقت گرد آورده بدین وسیله بشما تقدیم میکنم . میدانم که ازمن متشکر خواهید شد و البته ازستایش روح، دوستداری صفات واشکباری برسرنوشت وی، دریغ نخواهید کرد ... تو نیز ای روح حساسی که ماندوی دربند چنین آلام ومصائبی گرفتاری ، از سرگذشت ملال انگیز و دردناك او تسلی خاطرخویش را فراهم ساز واگر تقدیر یاخطای شخصی تو مانع است که برای خود ، دوستی نزدیکتر از این کتاب پیدا کنی، آن‌را بدوستی بپذیر.



کتاب اول



٤ مه .



قدر ازین سفر خرسندم ! دوست عزیزم ، واقعاً این دل انسانی چیست ؟ ازچون توئی که چنین دردل من جای‌داری ودقیقه‌ای ازمن‌دور نبوده‌ای ، جدائی گزیده و راضیم ! میدانم که تو مرا خواهی بخشید . مگر دست تقدیرسایرمراودات مرانیز برای پریشان‌ساختن این‌دل‌بیچاره فراهم نکرده بود ؟ بیچاره لئونر !.. معهذامن گناهی‌نداشتم ! اگرزمانیکه‌دلبری وطنازی خواهرش‌مرا مفتون کرده‌بود ، درسینهٔ او آتش عشق‌شومی زبانه کشیده‌است ، گناه من‌چیست؟ ولی بازهم‌نمیتوان‌مرابیگناه شمرد . مگر احساسات اورا من تقویت نمیکردم ومگرمن جمله های ساده وصداقت آمیزاورا ، که غالباًموجب خندهٔ ماميشد وفی‌الحقیقه خنده‌ای‌نداشت، وسیلهٔ تفریح خویش نمیساختم ؟ مگر من ... آخ ! آدمی کیست که از خویشتن‌شکوه کند ؟ دوست عزیزم مطمئن باش که من میخواهم خودرا

تنبیه کنم.میخواهم برخلاف گذشته برمحن ومصائبی که ناشی‌ازاتفاقاتست وقعی نگذارم. میخواهم از آیندهٔ عمر متمتع شوم وگذشته را رفته شمارم ... عزیزم، حق با تست؛ اگر مردم افکار و تصورات خویش را بیهوده بدرد وغمهای گذشته متوجه نمیساختند، و بیشتر بتحمل پذیر ساختن زندگانی روزانهٔ خود دل می‌بستند، کمتر بزحمات و آلام حیات مبتلا میشدند.

خواهشدارم بمادرم بگوئی‌که در کارهای او غفلت نکرده‌ام و بزودی نتیجه‌را اطلاع خواهم‌داد. خاله‌ام‌را ملاقات کردم، ولی چنانکه مشهور است او را زشتخو نیافتم. با همهٔ تند خوئی، زنی پاکدلست. شکایات مادرم را درخصوص سهم میراثش بدوگفتم. درین‌خصوص دلائل وعلل بسیارشمرده و پیشنهاد هائی‌کرده است‌که اگرآنها را بپذیریم، بیش ازآنچه‌توقع داریم بما خواهد داد. امروز بیش ازین درین‌خصوص چیزی نمینویسم. بمادرم بگوکه کارها برمراد او انجام خواهد گرفت. عزیزم، درهمین کار کوچك‌ملاحظه کردم که درین‌عالم گاهی‌اهمال واشتباه ازحیله وخیانت نیز بیشترموجب فتنه وعداوتست.

دراین‌جابسیار بمن خوش میگذرد. انزوا وتنهائی‌درین فردوس حقیقی، برای دل مجروح من مرهم گرانبهائیست. این‌بهارجوانی‌بخش، قلب لرزان مرا ازحرارت سرشارخود لبریز می‌کند. درختان و بوته ها چون دسته‌های‌گل‌بنظرمیرسند. انسان‌آرزومیکندکه‌بصورت پروانه‌ای درآید، تابهتر بتواند درین دریای عطر غوطه زند و ازآن غذای جان بهره مندگردد.

شهر چندان دلپسند نیست، ولی حوالی آن برخلاف در زیبائی

وطراوت چنانست که ازوصف آن عاجزم. همین طراوت وزیبائی کُنت م... مرحوم را بایجاد باغی که در آن منزل گزیده‌ام ، واداشت . این باغ که بالای یکی ازتپه های دلفریب وزیبای این ناحیه قراردارد ، خیلی ساده است، وبیننده ازنظر اول میفهمد که دست علم درطرح نقشهٔ آن دخیل نبوده وقلب حساسی برای حظ روحی خویش آنرا ترسیم کرده است . دیدگان من بیاد کنت مرحوم ، درعمارت کوچك باغ، که عزلتگاه وی بوده و اینك درشرف انهدام است، اشکباری بسیار کرده‌اند . بزودی باغ را خواهم خرید . باغبانش درین مدت کم بمن دلبستگی و علاقهٔ مخصوص نشان میدهد و بگمان من این علاقه و دلبستگی موجب ندامت او نخواهد بود .

۱۰ مه



راوت وصفای غریبی برقلب من مستولی‌شده که خیلی بخرمی وصفای این صبحهای بهاری شبیه‌است. تنهاهستم ودراین ناحیه ، که گویا فقط برای خاطرمن خلق‌شده است ، از حیات خود لذت میبرم . عزیزم ، چنان خوشحالی و سرور برمن مسلط است و چنان درآرامش وجود خویش مستغرقم ، که هنر از یادم رفته است . باآنکه امروز ممکنم نیست که یك خط بامداد خود رسم کنم ، هیچگاه مهارت وزبردستی من درنقاشی بدین پایه نبوده است . هنگامی که از اطراف این درهٔ دل انگیز بخار برمیخیزد و نور آفتاب برفرازجنگل تاریك انبوه میتابد ، زمانیکه نزدیك آبشار، روی علفهای بلند افتاده‌ام وهزاران گیاه ناچیزرا درمیان سبزه ها ازنظرمیگذرانم، وهنگامی که ازنزدیك این دنیای کوچکی را که میانهٔ



تصویری از جوانی

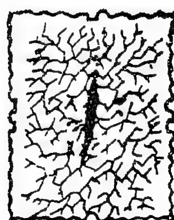
گوته

علفها درجنبش است، مشاهده میکنم ، واین حیوانات وحشرات بیشمار بااشکال گوناگون خویش از پیش چشمم میگذرند ، بوجود خداوندگار توانائی که مارا بصورت خود آفریده است معترف میشوم ، وبمراحم آن صانعی که مارا در آسمان لذات جاودانی پروازمیدهد، ایمان می آورم .

دوست عزیزم ، هنگامی که فضای لایتناهی دردیدگان من نقش می بندد وسکوت وآرامش ، اطراف مرا فراگرفته ،آسمان چون صورت دلبندی درقلبم جایگزین میشود، بی اختیاربخودمیگویم : «کاش میتوانستی این حالت زندگی بخش پرازشوق وحرارت را برصفحهٔ کاغذ نقل کنی، وکاش هنرتومیتوانست همانطوری که روحت مظهروجود خداست، آئینهٔ روح تو باشد ! »

ولی عزیزم !... این مدهوشی مرا ضعیف میکند وعظمت آن مناظر بکلی مرا مغلوب خویش میسازد .

۱۲ مه

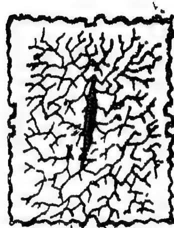


ین نواحی درنظرمن بهشتی است ، شاید جایگاه پریان است ویا اینکه شاید قلب پرحرارت من موجب این تصورات آسمانی شده ؟ نزدیك شهر چشمه ایست که مرا مفتون خویش ساخته . این چشمه در دامنهٔ تپهٔ کوچکی است ودرآنجا بیست پله است که درانتهای آنها آب بسیارصافی وگوارائی ازسنگهای مرمر بیرون میجهد . محوطهٔ این چشمه ، درختان کهن سالی که براطرافش سایه افکنده است ، وطراوت وخرمی آن مکان چنان دلکش وزیباست که بیننده را بی اختیار مجذوب خویش میسازد . روزی نمیگذرد که من ساعتی درآنجا بسر نبرم . دختران جوان برای

آب بردن ازشهر باین چشمه می‌آیند . اینکار بقدری ساده وبابیگناهی آمیخته است که سابقاً دختران سلاطین هم از آن عار نداشتند . من وقتیکه آنجانشسته‌ام زندگی قدیم درنظرم مجسم میشود وبخاطرمی آورم که پدران مانیز درکنارچشمه بامعشوقگان خویش آشنا شده‌ودرآنجا عشقبازی میکرده‌اند ، وفرشتگان رحمت نیز همیشه دراطراف چشمه‌ها میپریده اند !...

اوه! کسی که بامن درین احساسات شریك نباشد، نمیتواند لذتی را که پس ازطی‌راه سختی، درآفتاب سوزان، برای‌انسان تولید میشود احساس کند.

۱۳ مه



زمن دربارهٔ فرستادن کتابهایم پرسیده بودی ! عزیزم ترا بخدا بگذارکه زمانی دور ازکتاب راحت باشم، زیرا دیگر براهنما و محرك و مشوق هیچ احتیاجی ندارم وآتش ذاتی دلم برای سوختن اوکافی است ! احتیاج من بیشتر بنغمات و ترانه‌هائیست که آسایش روحم را فراهم‌سازد و اینگونه نغمات در کتاب همری که همراه دارم فراوانست .چه بسا اتفاق افتاده است که این‌ترانه‌ها موجب‌تسکین خون جوشندهٔ‌من‌شده! هیچکس دلی‌ازدل‌من بلهوستروپریشانتر ندیده‌است!ولی اظهاراین‌نکته برای‌تو که‌خودشاهدحال من‌بوده‌ای ودیده‌ای که چگونه غم واندوهم ناگهان بشادی ومسرت، یادلتنگی‌مختصرم بآتش‌عشق منتهی شده است ، زائد بنظرمیرسد . بهمین سبب من دل خودرا کودکی بیمار می‌شمارم وکاملا بدلخواه اورفتارمیکنم . ولی این‌نکته را بکسی‌مگو،

چون هستند کسانی که آنرا برای من یکنوع گناهی خواهند شمرد !

۱۵ مه

مردم مهربان اینجا کم کم بامن مأنوس شده اند ومرا دوست میدارند. خصوصاً اطفال، که بمن علاقهٔ خاصی نشان میدهند. روزهای اول ، زمانیکه نزدیك ایشان میرفتم وبعضی سؤالات میکردم، بتصوراینکه میخواهم ایشان را تمسخر کنم ، جوابهای زننده و تند میدادند ، ولی این حرکت مرا متغیر نمیکرد وحقیقت امری را که غالباً بدان برخورده بودم برمن محسوستر میساخت . مردمانی که دارای مقاماتی هستند ، همیشه از زیردستان خویش دوری میکنند و چنانست که از مجاورت ایشان بیم دارند . یکعده تهی مغز وبدزبان هم پیدا میشوند که فقط برای نیش زدن ودل آزاری خود را بطبقات زیردست نزدیك میکنند .



میدانم که ماهمگی مساوی نیستیم واین امرامکان پذیرهم نیست، ولی درنظر من اشخاصی که برای حفظ احترامات خود احتراز ازمردم را لازم میشمارند ، مثل آنمرد سست عنصر ترسوئی که از بیم شکست ،

خود را بدشمن نشان نمیدهد ، سزاوار طعن و ملامتند .

اخیراً بچشمه رفته بودم . دخترك جوانی کوزهٔ آب خود را روی پلهٔ آخرین نهاده منتظر بود که کسی برسد و کوزه‌را روی سرش بگذارد . من ازپلکان سرازیرشدم ، نگاهی برویش کردم و پرسیدم : دخترجان ، میل داری باتو کمك کنم؟ ازین سؤال رنگش مثل آتش‌سرخ شد و گفت: نه ، آقا ... گفتم تعارف مکن ... پس باوی در برداشتن کوزه مساعدت کردم واو نیز ازمن تشکر کرد وازپلکان بالا رفت .

۱۷ مه



راینجا با اشخاص مختلف آشنا شده ام ، ولی هنوز بمجالس‌ومجامع انس‌ایشان راه‌نیافته‌ام . نمیدانم‌درمن چه هست که مردم را جذب میکند . بسیاری‌ازاهالی چنان بمن اظهار مهر و دلبستگی میکنند که غالباً همینکه می‌بینم‌همراهی من باایشان درراه مختصری بپایان‌خواهدرسید ، دلتنگ‌میشوم.اگرازمن‌بپرسی که‌مردمان‌اینجاچگونه‌اند، ناچاردرجوابت میگویم : مانند مردمان سایرنقاط . واستی نوع بشرخیلی‌شبیه ومتحد ـ الشکل خلق شده است ؛ اغلب اهالی ، بیشتروقت خود را صرف تحصیل معاش میکنند واندك زمانی‌هم‌که برای استراحت ایشان باقیست بحدی درنظرشان گرانست که برای رهائی جستن‌ازآن ، بوسائل مختلف متوسل میشوند . وای براین سرنوشت انسان .

ولی واقعاً اهالی اینجا مردمان خوبی‌هستند . گاهی من خود را فراموش میکنم وبا ایشان بتفریحاتی که دردسترس آدمی‌است ، مشغول میشوم . مثلا گاه باایشان گرد سفره‌ای که سرور وپاکدلی برآن حاکم

است، مینشینم وگاه سوار درشگه‌ای میشوم و بگردش میروم، یااینکه مجلس رقص ساده ای ترتیب میدهم. در این حالات بسیار بمن خوش میگذرد، ولی بشرط آنکه ازسایر خواص وهنرهای باطنی خویش، که دروجودم‌خفته ودرنتیجهٔ بیکاری ضعیف میشود، یادنکنم. بعلاوه ناچارم که ازاظهار هنرهای خویش خودداری کنم ... آخ! چقدر این کار برای دل‌من‌دشواراست! چه‌میتوان کرد! سرنوشت امثال ما اینست که دردنیا کسی بروحیاتمان پی‌نبرد وازین‌جهة گمنام باشیم!

اوه؟ چرا دوست جوانی‌من زنده نیست! برای‌چه بااو آشناشدم؟ گاهی بخود میگویم: مگردیوانه شده‌ای، برای‌چه بیهوده وجود کسی را که ازاین‌عالم رفته است آرزو میکنی؟... ولی‌آخر ایندوست، ازآن من بود. از حقیقت دلش آگاه بودم. عظمت روح او چنان بودکه در برابرش خود را از آنچه هستم بزرگتر مشاهده میکردم! ای خداوندگار عالم! آیاآن زمان در روح من هنر وخاصیتی وجود داشت که بیکارباشد! آیا درحضور او این‌احساساتی‌که اینك روح من بنیروی آنها طبیعت را استقبال میکند، پرورش‌نمی‌یافت؟ مگرروابط ماعبارت ازمبادلهٔ لذات دلپذیر ولطائف وشیرین زبانیهائی نبودکه حتی اگرگاهی بشوخی وگستاخی هم منتهی میشد، بلندی فکر و قریحهٔ ما را ظاهر میساخت؟ ولی حال ... افسوس! همان چند سالی‌که ازمن بزرگتربود، بگورش کشید! هیچوقت از خاطرم دور نمیشود. هرگز احساسات وعقاید استوار وگذشت واغماض خدائیش را فراموش نمیکنم.

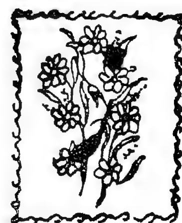
چند روزیست‌که با جوانی موسوم به و .... آشنا شده‌ام، بسیار بشاش وگشاده روی وپاك نهاداست. این جوان‌اخیراً ازدارالفنون خارج

شده و گرچه خودرا درردیف دانشمندان نمی‌شمارد، ازسایرمردم بسیار فاضلتر تصورمیکند. برمنهم مکررمعلوم شده‌است که اطلاعاتش بدنیست و وقت خودرا درمدرسه تلف نکرده. ازوقتیکه دانست من زیادنقاشی میکنم وبعلاوه زبان یونانیرا هم خوب میدانم، سعی کرد که خودرا بمن نزدیکتر کند وتمام معلومات خویش را برخ من بکشد. منهم باوتبریك گفتم وسخنی دیگر بمیان آوردم.

باجوانمرد دیگری نیز آشنا شده‌ام که نمایندهٔ حکومت ویکی‌از از مردان صادق وباوفاست. میگویند که ملاقات او در میان اطفال نه‌گانه‌اش بسیارتماشائیست، مخصوصاً از دختر بزرگترش تعریف بسیار میکنند. خودش هم برای دیدار او مرا دعوت کرده است وخیال‌دارم که بزودی دعوتش‌را بپذیرم. منزلش درعمارت شکاری حاکم ویکفرسنگ ونیم ازین‌جا دوراست. پس‌ازمرگ زنش باو اجازه داده‌اندکه درخارج شهر منزل کند، زیرا اقامت در خانهٔ شخصی براو دشوار بود و موجب تحریك آلام درونیش میگشت.

بعلاوه باچندنفر دیگرهم آشنا شده‌ام که «کاریکاتور» محض‌هستند وتحمل همه چیز، خصوصاً تظاهرات دوستانهٔ ایشان، برمن‌دشواراست... خدا حافظ! این مراسله از آنهائیست که تو خواهی پسندید، چون که حاوی نکاتی تاریخی‌است!

۲۲ مه



ندگانی بشر خواب وخیالی بیش‌نیست. این فکر در دماغ بسیاری از مردم رسوخ یافته ومرا هم راحت نمیگذارد. ویلهلم عزیزم، گاهی که بتنگی حدود توانائی و خواص ذاتی بشر فکر میکنم، و میبینم

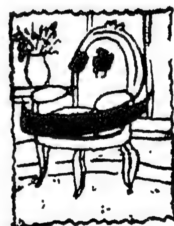
که‌تمام زحمات مافقط برای‌فراهم ساختن‌مایحتاج‌زندگی‌وادامه دادن باین وجود سراپا محنت‌است ، زمانی که می‌بینم بنیادایمان واعتقاد ما درباره علم ودانش برپایهٔ تصورات واهی وبراساس‌تسلیم ورضا قرارگرفته، وچون حالت آن محبوسیست که بردیوار های زندان خود صورتهای رنگین گوناگون میکشد ، بی‌اختیار بهت وسکوت برمن مستولی میشود . همینطورگاهی که در وجود خویش دقیق میشوم ، درآنجا عالمی دیگر بنظرم میرسد ، ولی عالمی پرازتوهمات وپرازآرزوهای واهی وتصورات بیجا ، که درآن یك تصویر روشن وآشکار و یك هنر و قابلیت واقعی نمیتوان یافت ،آنوقت است که همه چیز برمن مبهم‌جلوه میکنند وباچنین حالی راه زندگانی را تبسم‌کنان ادامه میدهم !

تمام علمای علم تربیت وآموزگاران فاضل را عقیده براینست که اطفال هرچه میخواهند بی‌اراده وبی‌تفکراست . ولی‌ما نیز که فی‌الحقیقة کودکان بزرگی‌هستیم ، همانطور بی‌اراده باقدم هائی‌لرزان ومردد روی زمین راه‌میرویم ونمیدانیم که ازکجا آمده وبکجا خواهیم رفت . اعمال مامثل اطفال اغلب بدون تفکر وبی‌نتیجه است ، وهمانطورگاه باشیرینی وگاه باچوب مارا مطیع میسازند . شاید هیچکس این‌عقیده‌را نپذیرد ، ولی درنظرمن خیلی‌آشکار وروشن‌است .

میدانم که توبمن چه‌جواب خواهی‌گفت من‌نیز کاملاً باتوموافقم. مردمان نیکبخت آن‌کسانی‌هستند که مانندا‌طفال بی‌غم واندوه بمقتضای روز زندگی میکنند، ومثل‌آنها عروسك خود را ازمکانی بمکان دیگر کشیده‌آنرا لباس میپوشانند ،گردش میدهند ، برهنه میکنند و دمادم از مقابل جعبه ای که مادرشان شیرینی ها را در آن جای داده است ،

میگذرند، تااینکه بالاخره بمقصود برسند، ولی همینکه کامشان شیرین شد، بادهان پرفریاد « بازهم بده! » بلند میکنند! آری اینگونه‌اشخاص سعادتمندند، وهمچنین خوشبختند کسانی که باشتغالات وکار های حقیر وبی‌اعتبار، وحتی باحساسات خود، عنوان بزرگ و اهمیت بسیار نهاده آنرا درانظار نوع بشر خیلی مهم و مفید نشان میدهند. خوشا بحال اینگونه اشخاص!... ولی آنکسی هم که ازنتیجهٔ تمام این خودستائیها آگاهست وآنکسی که‌هم متمول را درباغ بهشت‌آسا، وهم‌فقیر بینوارا درزیر باران می‌بیند ومشاهده میکندکه آن هردو آرزو دارند ازنور آفتاب، اگربقدر یکدقیقه هم باشد، بیشتر بهره‌مند شوند، نیزسعادتمند است. زیراکه اوهم انسان ودارای خواص انسانیست وهرچندکه قدرت وی محدود باشد، باز خیال آزادی و خیال اینکه هروقت اراده کند، میتواندخود را ازاین‌زندان‌نجات‌بخشد، مایهٔ تسلی‌خاطروآسایش اوست.

۲۶ مه

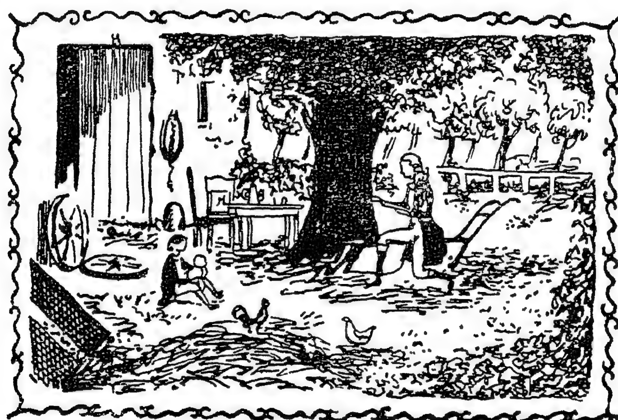


و خوب از قدیم میدانی که من هرمکانی را بپسندم درآنجا منزل می گزینم و وسایل زندگی را بسادگی مهیا میکنم. دراینجا نیزگوشهٔ انزوائی یافته‌ام که مرا کاملاً مفتون زیبائی‌خود ساخته است.

تقریباً در یکفرسنگی شهر دهکده ایست بنام **واهل هایم** که بردامنه‌ای قراردارد وراه‌آن برتمام دره‌های اطراف‌محیط ومسلط است. زن نیکوسیرت زرنگی، که هنوزآثارجوانی ازچهره‌اش‌نپریده، درآنجا میخانهٔ کوچکی را اداره میکند. ولی از همه قشنگتر دو درخت زیزفون است که شاخهای بلندآنها سراسر میدان‌کوچك را میپوشاند

و دراطراف میدان نیز خانه ها وانبارها وقلعه های بسیار دیده میشود . درهرحال من کمترچنین کوشهٔ خلوت ودلپسندی یافته‌ام که در آنجا مثل خانهٔ خود راحت باشم ! همیشه میگویم ازمیخانه صندلی ومیز کوچکی میآورند ودر آنجا یك‌فنجان قهوه می‌نوشم وبمطالعهٔ کتاب همر خویش می پردازم .

نخستین باری که اتفاقاً زیر این درختان زیبا رسیدم، یکروز بعد ازظهر بود . میدان را کاملا خلوت یافتم ، چون تمام اهالی بمزارع خود رفته بودند و در آنجا جز پسر بچهٔ چهار ساله‌ای که روی زمین نشسته و طفلی ششماهه را روی زانو گرفته بود ، کسی دیده نمیشد . حالت آن دو کودك خردسال درمن‌وجد وشعفی ایجاد کرد ؛ چنانکه بی‌اختیارمقابل



آندو روی گاوآهنی نشستم وبنقاشی آن وضع برادرانه پرداختم . ضمناً قدری‌ازچمن اطراف ومنظرهٔ یکی ازانبارها وچندچرخ گاریهای شکسته را هم برآن افزودم . پس ازیك ساعت تابلوبسیارقشنگ ومرتبی اززیر دستم بیرون آمد ، که عقیدهٔ شخص من بهیچوجه درآن مداخله نکرده

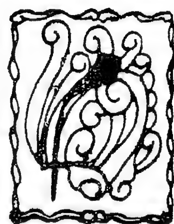
بود . ازینجا برمن مسلم شدکه باید پیوسته مطیع و پیرو طبیعت باشم ، چون فر وشکوه وزیبائی واقعی مخصوص طبیعت است و صنعتگران و استادان ماهر همگی پرورش یافتهٔ طبیعتند . درتعریف و توصیف قواعد و قوانین‌صنعتی، سخنان بسیار میتوان گفت ، چنانکه درتوصیف قوانین اجتماع میگویند ، والبته‌کسی که‌قواعد صنعت را پیروی میکند ، هرگز اثری ناپسند وزشت ازخود بیادگار نمیگذارد . مثل آنکه پیروان‌قوانین وآداب اجتماع ، هرگزهمسایگان موذی وتحمل ناپذیر یامظاهرجنایت وفساد نمیشوند . ولی درعوض ، میتوان گفت‌که قوانین همگی مخرب حقیقی ومانع ابراز خواص احساسات طبیعی بشر است . تو خواهی گفت که : « این حرف دور ازانصاف است و قوانین را جزوضع حدود وقطع شاخ و برگهای زائدکاری‌نیست . » عزیزم،اکنون‌اگراجازه‌بدهی‌مقایسه‌ای میکنم . در عشق هم درست همینطور است ، مثلا جوانی باقلب حساس و بی آلایش ، بدختر زیبائی عاشق میشود و برای اینکه عشق و علاقهٔ خویش را بثبوت رساند ، در راه معشوقه از صرف تمام ثروت و سرمایهٔ مادی ومعنوی خویش نیزمضایقه نمی‌کند ودقیقه‌ای ازوی دور نمیشود . دراینحال مرد صاحب مقامی باو میرسد و زبان بنصیحتش میگشاید ، که آقای عزیز، عاشقی کارمردانست ، ولی‌بایستی باعقل توأم باشد . خوبست که وقت خودرا تقسیم کنی ، یکقسمت‌را بکار وقسمت دیگررا بمعشوقه تخصیص دهی . بعلاوه میزان درآمد وثروت خود را نیز بسنجی ، واز آنچه زائد بر مخارجست گاهگاه ، مثلا درایام عید، یاروزتولد وغیره ، برای معشوقهٔ خود ، ارمغان وهدیه‌ای تهیه کنی .

اگرآن جوان عاشق این نصایح را بپذیرد و ازآنها پیروی کند ،

شك نیست که مردی معتبر وسعادتمند خواهد گشت، و هرامیری باو در دستگاه خود کاری خواهدسپرد . ولی افسوس که ازعشق ، یااگر صنعتگر باشد ، ازهنرش ، اثری نخواهد ماند !...

هیچ میدانید که‌چرا سیل قرایح وهوشهای فوق‌العاده کمتر طغیان میکند ، وبرای‌چه غرش وغوغای آنها کمتر مایهٔ حیرت و بیم‌طبایع عادی میشود؟ برای اینکه‌عقلای‌جهان که در کنار مجاری‌این سیل‌خانهای حقیر کوچك دارند ، متوجه‌اند ومیدانند که طغیان آن‌سبب انهدام خانه وفنای لاله ستان و بوستان آنهاست ، و بهمین جهت قبل ازوقت باسد های محکم ازجریان آن سیل جلو گیری میکنند ...

۲۷ مه



قیاسات و استعارات و حاشیه پردازیهائی که روح من بدان معتاد شده است ، نگذاشت که درمکتوب دیروز شرح حال خود را با آن دوکودك خرد سال بپایان رسانم. دوساعت تمام روی گاو آهن نشسته، درتفکرات شاعرانه‌ای که مکتوب دیروز من نمونه‌ای ازآن بود ، فرو رفته بودم . نزدیك غروب زنی ازراه رسید که سبدی دردست داشت . شتابان بسوی اطفال دوید وازدور فریاد کرد: «فیلیپ ، چه بچهٔ خوبی هستی!» بعد بمن سلام کرد . من نیز تشکر کردم وبرخاستم‌ونزدیکتر رفتم وپرسیدم که آیا مادرآن اطفالست ؟ جوابداد : بلی ، وقطعه نانی را که دردست داشت بطفل بزرگترداد وآندیگری‌را باشوق ومحبت مادرانه درآغوش گرفت. سپس رو بمن کرد و گفت این بچهٔ کوچك را بفیلیپ سپرده بودم که نگهداری کند ، وخود باپسر بزرگترم برای خریدن نان سفید وقند ویك

دیزی بشهر رفته بودم . میخواهم امشب برای «ژان» (اسم پسر کوچك او بود) آبگوشتی بپزم . دیروز پسر بزرگم برای «ته دیگ» بافیلیپ نزاع کرد ودیزی را شکست .

ازاو پرسیدم که پسر بزرگش کجاست؟ جواب داد درصحرا دنبال قازها میدود . درهمانحال پسرش ازدورجست وخیز کنان پیدا شد وچون نزدیك برادران خویش رسید ، ترکهٔ فندقی را که دردست داشت ببرادر کوچك داد .

بصحبت خود با آن زن ادامه دادم و معلومم شد که زن رئیس مدرسه است وشوهرش برای تملك میراث پسرعموی خود بسویس مسافرت کرده . میگفت که میخواستند میراث را بخورند و بنامه‌های شوهرم جواب نمیدادند . اینك خودش رفته است بلکه کار را تمام کند . اما خدا کند که حادثه‌ای برایش رخ نداده باشد ، چون ازاو هیچ خبری ندارم .

دوری ازآنزن برمن دشوار بود . عاقبت یك «کرتنزر» بهریك از اطفال ویکی هم بمادرشان دادم، تاوقتیکه بشهرمیرود برای طفل کوچکتر نان شیرینی بخرد، وایشان را ترك گفتم .

عزیزم ، گاهی سراپای وجود من دچار یکنوع حرارت و طغیانی میشود که سر از احکام عقل میپیچم . در این قبیل مواقع تنها مشاهدهٔ اینگونه اشخاص میتواند مرا آرام کند، که شادان وراحت، دردائرهٔ تنگ زندگانی خود میگردند . جز تهیهٔ مایحتاج روزانه آرزوئی ندارند وازریزش برگهای زرد درختان ، جز اینکه زمستان نزدیك است ، فکر دیگر نمی کنند .

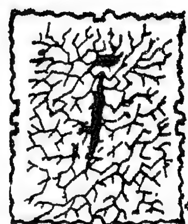
ازآنروز تاکنون مکرربدانجا رفته‌ام . بچه‌ها بمن انس گرفته‌اند .

درموقع صرف قهوه بایشان قند میدهم و شبها نیز در نان و کرهٔ خود شریکشان میکنم . روز های یکشنبه هم مرتباً «کرتزر» معمولی را می گیرند و اگرهم بآنجا نروم میخانه چی اجازه دارد که مقرری ایشان را بپردازد .

اطفال خیلی بمن اعتماد دارند ، و هزاران حکایت قشنگ برایم نقل میکنند . هیچ چیز ایشان برای من تماشائی‌تر و نشاط انگیزتر از احساسات کودکانه وکلمات حسادت آمیزی که پیش سایر اطفال ده ادا میکنند نیست !

مادرشان خیال میکند که اطفالش مایهٔ زحمت «آقا» ، یعنی من ، هستند ، ونمیدانم که چگونه اورا براین اشتباه واقف سازم ؟

۳۰ مه



نچه چند روز پیش دربارهٔ نقاشی باتوگفتم ، قطعاً در بارهٔ شعرهم صادقست . یعنی قبلا بایستی حسن وزیبائی را تشخیص داد ، سپس بتوصیف آن پرداخت ، والبته دراین صورت باید مطالب بزرگرا باکلمات کوچك ادا کرد . امروز منظره‌ای دیدم که اگر بی‌تغییربنویسند ، بهترین قطعات شاعرانهٔ عالم خواهد بود . ولی من نمیدانم که اصلا شعر درینگونه موارد چه میتواند کرد ! آیا واقعاً برای اینکه آثار وخواص طبیعی در ما مؤثر گردد ، لازمست که پیوسته آنها را بزینت و زیوری بیارائیم ؟

شاید پس ازین مقدمات ، منتظری که موضوع بسیارمهم وممتازی را برایت نقل کنم . ولی انتظارتو بیجاست ، زیراچیزی که احساسات مرا

برانگیخته ، جوانکی روستائیست ... من برحسب عادت مطلب را بد تقریر میکنم ویقین‌دارم که تو نیز بعادت خویش مرا ازین مبالغه گوئی معذور خواهی داشت .



در واهل هایم جمعی برای نوشیدن قهوه زیر درختان زیزفون گرد آمده بودند، ومن‌چون‌همیشه‌از اجتماع گریزانم، بهانه‌ای میجستم که از آن جمع دورباشم . ناگاه جوانکی روستائی‌ازخانه‌ای دوآمد وبتعمیر گاوآهنی که چند روز پیش صورت آنرا کشیده‌بودم ، پرداخت . چون ازقیافه‌اش بسیار خوشم آمد ، نزدیك رفتم وآغاز سخن کردم وازوضع زندگانیش پرسیدم . دقیقه‌ای نگذشت که باهم یکباره دوست شدیم وهم‌چنان که غالباً درمصاحبه با این گونه طبقات برای من پیش می آید ، سخنان ما صورت دوستانه گرفت برای من نقل کرد که درخدمت بیوه زنی است که نسبت بدو بسیارخوش رفتار و مهربان است وچنان از خانم خود تعریف وتوصیف کرد که دانستم ازجان وتن فدائی وهواخواه اوست . میگفت: «خانم من جوان‌نیست و ازشوهرپیشین‌خود بقدری‌بدی

دیده وسختی کشیده‌است که دیگر بهیچ روی مایل نیست شوهری اختیار کند.» از کلماتش بخوبی آشکار بود که آنزن در نظرش بسیار زیبا و دلفریب جلوه کرده و آرزومنداست که خانم، اورا بشوهری بپذیرد، تامگر با مهربانیهای خویش خاطرهٔ خطا های شوهر اول را محو سازد! برای اینکه درست بعشق وعلاقهٔ این جوان پی‌بری، لازم بود که اظهاراتش را مو بمو برایت نقل کنم. ولی مجسم کردن ونمایش حرکات وآهنگ صدا وآتش عشقی که دردیدگانش میدرخشید، قریحه وطبع شاعرانه‌ای لازم دارد. افسوس که تشریح حرکات محبت آمیز وسیمای شاعرانهٔ اوازعهدهٔ کلمات بیرون است!

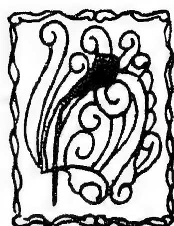
جوان روستائی مخصوصاً بسیار میکوشید که من نسبت به اخلاق خانمش بد گمان نشوم وبروابط ومناسبات ایشان ظن بد نبرم واینموضوع درمن خیلی مؤثر افتاد. نمیدانی تعریف وتمجیدی که ازصورت واخلاق خانمش می کرد چقدرشیرین بود! میگفت «بااینکه طراوت جوانی از چهره‌اش پریده باز مرا دربند عشق خود اسیر میدارد!» در مدت عمر خویش هرگز عشقی بدین صفا وحرارت واشتیاقی بدین تندی وصداقت ندیده بودم!

حتی میتوانم گفت که تصور عشقی بدین سادگی و صمیمیت در عالم خیال نیز برمن دشوار بود. اگر بگویم که صداقت وسادگی اوروح مرا نیز بهیجان آورده‌است، تعجب مکن! فکر این عشق خالی ازشایبه وآلایش همه‌جا بامنست وچنان می‌نماید که آتش آن بقلب من نیز رخنه کرده ومرا هم آزار وشکنجه میدهد!

سعی خواهم کرد بهروسیله این زن‌را ببینم، اگرچه این فکر خطائی

است و باید ازدیدار او پرهیز کرد چونکه اورا بایدازدریچهٔ چشم عاشقش دید، وممکن است دردیدهٔ من طور دیگرجلوه کند، ودیدن او این صورت زیبای خیالی را نیز ازنظرم دورسازد!

۱۶ ژون



بپرسی که چرا بتو کاغذ نمینویسم؟ این سئوال ازچون توئی که در زمرهٔ علمای جهان بشمار می آئی، خیلی بعید است! تو باید حدس زده باشی که سبب این غفلت و فراموشی، خوشحالی فراوان من وبلکه ... مختصراً با کسی آشنا شده‌ام که دلم اسیر محبت او گشته .. گویا .. نمیدانم ..

برای من خیلی دشواراست که شرح وقایع این چند روزه‌را برای تو نقل کنم و حوادثی را که موجب آشنائی من با دلفریب ترین مخلوق جهان شده است شرح دهم. همینقدر بدان که خوشحال واززندگی راضیم! بنابراین بدیهی است که مورخ خوبی نخواهم بود ...

محبوبهٔ من فرشته‌ایست! . . . شاید تو براین جمله بخندی! زیرا هر کسی معشوقهٔ خودرافرشته میخواند! با اینهمه توصیف زیبائی وجمال او ازعهدهٔ من خارجست وهمینقدر میگویم که عشقش سراپای وجودمرا فرا گرفته!

متعجبم که خداوند چگونه سادگی را با هوش و مهربانی را با متانت دروجود اوجمع کرده وچگونه روح آرام و تابناکش را با چنین حیات پرازسعی و کوششی موافق ساخته است. آنچه از اومیگویم، کلمات بی معنائیست که نمیتواند جزء کوچکی ازحقیقت وجودش را هم تعریف کند.

خوبست که این موضوع را برای بعد بگذارم... ولی نه! بهتر آنست که هم اکنون تفصیل آنرا برای تو بنویسم، زیرا اگر امروز ننوشتم، ازین پس نیز هرگز نخواهم نوشت ... ازشروع باین نامه تاکنون، سه بار مصمم شده‌ام که قلم را گذاشته برخیزم و بگویم که اسب حاضر کنند تا بدیدار وی بشتابم . . . باآنکه امروز را سوگند خورده‌ام که بخانهٔ او نروم، باز هردقیقه بی‌اختیار، برای اینکه ببینم آفتاب بکجا رسیده است، بسوی پنجره میدوم! . .

. . . .

ویلهلم، عاقبت سوگند من شکسته شد ونتوانستم با میل قلبی خویش مقاومت کنم . اینك ازخانهٔ او می آیم واین سطوررا درضمن خوردن نان و کره مینویسم :

نمیدانی که چگونه روح من ازتماشای اودرحلقهٔ برادران وخواهران خردسالش محظوظ میشود!

اگر مکتوب، خودرا باین روش ادامه دهم، ازاصل موضوع بکلی دور خواهی ماند. پس خوب گوش کن، تاشرح وقایع را برایت بگویم.

چندی پیش بتو نوشتم که باآقای س . . حاکم این محل آشناشده‌ام و مرا بخانهٔ خود دعوت کرده است . مدتی درقبول دعوت اومسامحه کردم وشاید اگر اتفاقاً بوجود گوهر گرانبهائی که در خانه‌اش پنهان است، پی نمیبردم اصلا بآنجا نمیرفتم.

رفقای جوان ماچند روز پیش مجلس رقصی ترتیب داده بودند، منهم بانهایت اشتیاق بحضور در آن مجلس راضی شدم و دخترك جوان زیبائی را برای رقص انتخاب کردم وقرارشد که درشکه ای فراهم سازیم

وبا رقاصهٔ جوان ودختر عمویش بمجلس رقص برویم‌ودربین‌راه **شارلوت** دختر آقای س.. حاکم را نیز همراه ببریم.

رفیقهٔ من هنگامی‌که درشکه ازوسط جنگل بطرف خانهٔ حاکم متوجه شد، روبمن‌کرد و گفت: «اکنون با دختر زیبای دلفریبی آشنا خواهید شد.» دخترعمویش‌هم خندیدو گفت: «مبادا عاشق او بشوید!» ازاوپرسیدم‌که برای چه نباید عاشق او بشوم؟ گفت‌برای‌اینکه‌مرد بسیار نجیبی‌نامزداوست‌که فعلا پدرش مرده است‌وبرای تنظیم امورخانوادگی وتهیهٔ شغل مناسب مسافرت‌کرده.

این‌اطلاع ابدا درمن اثری نکرد و یکربع بغروب مانده بودکه بخانهٔ حاکم رسیدیم. هوا خیلی تیره بود وخانمها از دیدن ابرهای سیاه وازاندیشهٔ بادوطوفان بیمناك بودند. من‌برای تسلی دادن ایشان میگفتم که هوا خیلی‌خوبست‌وهیچ‌اثری ازطوفان دیده نمیشود،‌ولی درهمانحال میدانستم‌که سرورما بدون حادثهٔ آسمانی پایان نخواهد یافت.

ازدرشکه پیاده‌شدم. خادمه‌ای ازخانه بیرون‌آمد وخواهش‌کرد که یکدقیقه منتظر شویم تامادموازل **شارلوت** بیاید. من راه حیاط را که بسوی عمارت قشنگی‌میرفت، پیش گرفتم وازپلکانی بالارفتم. ناگهان در راه‌رو عمارت منظره ای دیدم که دیدگان من در مدت عمر بدان زیبائی ندیده بود. شش‌کودك خردسال، از یازده ساله تادو ساله، گرد دخترجوان میانه بالائی حلقه زده بودند. دخترلباس سادهٔ سفیدی دربر داشت‌که‌کمر وسردست‌آن باگره های سرخ مزین بود ونان سیاهی را بین‌اطفال، بنسبت سال واشتهای آنان باوضع مهربان شفقت‌آمیزی،تقسیم میکرد. اطفال یکایك دستهای‌کوچك خویش‌را پیش برده قبل ازگرفتن



نان کلمهٔ «تشکر میکنم!» را بشیرینی ادامیکردند وپس از آن برخی جست وخیز کنان، و بعضی که معقول‌تر بودند با قدمهای آرام، برای تماشای درشکه واشخاصی که میخواستند خواهرشان **شارلوت** را همراه ببرند، بطرف در بزرگ عمارت میشتافتند.

شارلوت روبمن کردو گفت: «از این زحمتی که بشما داده شده است وازینکه خانمها معطل شده‌اند، معذرت میخواهم. تغییرلباس وتنظیم امورخانه سبب شد که عصرانهٔ اطفال را فراموش کردم، وآنها هم مایل نیستند که جز من کسی نانشان را تقسیم کند.» درجواب او بطورمعمول تعارفی کردم. ولی جمال فریبنده وآهنگ صدا و زیبائی حرکاتش بکلی مرا مبهوت ومفتون خود ساخته بود وازقید حیرت زمانی رهاشدم که او ازپی دستکش وبادزدن خویش باطاق دیگر رفت! بچه‌ها هریك درکناری ایستاده ازگوشهٔ چشم بمن مینگریستند. بی‌اختیار بطرف کوچکترین ایشان که قیافهٔ شاد و خندانی داشت رفتم. ولی او خود را عقب کشید ودرهمان لحظه شارلوت از اطاق بیرون آمد وچون حرکات ما را دید،

گفت : «لوئی بپسر عمویت دست بده» ! برادرش هم فرمان اورا باطرز کودکانه‌ای اطاعت کرد و نزدیك آمد ، ومن نیز بی‌اختیار رویش را بوسیدم . بعد بشارلوت دست‌دادم و گفتم: «خانم ، مرا پسرعموخواندید، آیاراستی مرا لایق آن‌میشمارید که بشرافت خویشی و بستگی‌شما مفتخر شوم ؟» شارلوت خندهٔ شیطنت آمیزی کرد و گفت : «اوه ! ما پسرعموهای بسیار داریم ، وگمان نمی‌کنم که تمام ایشان در خوبی برشما برتری داشته باشند . »

وقتیکه درشکه میخواست حرکت کند ، شارلوت به **سوفی** ، خواهر بزرگترخود ، که تقریباً یازده ساله بود ، سفارش کرد که ازاطفال درغیاب وی نگاهداری‌کند وچون پدرش ازگردش بازگشت ، اورا از جانب وی ببوسد . ضمناً باطفال هم‌گفت که اوامر سوفی را اطاعت کنند وهرچه میگوید بشنوند . ایشان نیز قول دادندکه سر از اطاعت سوفی نپیچند ، جز دخترك دوساله‌ای که گفت : «لولوت جان ، سوفی جای ترا نمیگیرد . من ترا خیلی بیش ازاو دوست دارم . »



دو برادر بزرگترشارلوت ، پشت‌درشکه سوارشده بودند ومن از

او خواهش کردم که اجازه دهد آن دو را تا نزدیک جنگل با درشکه ببریم. او نیز خواهش مرا پذیرفت، بشرط اینکه بچه‌ها آرام باشند و باهم نزاع نکنند.

ولی هنوز تعارفات ما تمام نشده بود وخانم‌ها زبان ازاظهار عقیده دربارهٔ کلاه و آرایش یکدیگر نبسته بودند، که شارلوت بدرشکه‌چی گفت نگاهدارد و برادرانش را پیاده کرد. بچه‌ها دستش را بوسیدند و او نیز بار دیگر مراقبت اطفال کوچکتر را بایشان سفارش کرد و حرکت کردیم.

درضمن راه، دخترعموی رفیقهٔ من ازشارلوت پرسید که آیا کتابی را که درهمان ایام برایش فرستاده بود، بپایان رسانیده است یا نه؟ درجوابش گفت: «خیر، ازآن خوشم نیامده است و بشمارد خواهم کرد. کتابی هم که پیش ازآن داده بودید، خوب نبود». از او اسم کتابهارا پرسیدم، ولی جوابش مرا متعجب ساخت ..[1] مختصر تمام عقاید واظهارات اورا اساسی دیدم ودرهر کلمه‌اش لطف تازه‌ای یافتم. میگفت: «وقتیکه جوان بودم، عشق مفرطی بمطالعهٔ حکایات داشتم و خدا میداند که ایام یکشنبه باچه وجد وشعفی درکنج اطاق خود بمطالعهٔ آنها میپرداختم. هنوزهم شاید باینگونه کتب بیشترمایل باشم. اما متأسفانه دیگر بندرت وقت مطالعه پیدا میکنم وبهمین سبب کمتر نائل میشوم که کتابی مطابق میل خویش بدست آورم.

---

۱ — درینجا برای اینکه کسی از ما گله نکند، مجبوریم قسمتی ازین مکتوب را حذف کنیم. اگرچه نویسندگان نبایستی ازعقیدهٔ دختر یاجوان ساده‌ای برنجند وآنرا نشانهٔ عقاید مردم تصور کنند.

اینك بیشتر نویسندگانی رادوست‌میدارم که‌در کتب‌ایشان‌اززندگانی عادی ومعمولی من اثری باشد ومطالب آن باحیات خانوادگی‌من، که از آن لذات بهشتی را استنباط میکنم ، درست درآید .

کلمات شارلوت درمن‌اضطراب وتشویش خاصی ایجاد میکرد ، که میخواستم ازنظر او پنهان بماند ، ولی این امربرمن خیلی دشوار بود ، وهمینکه دامنهٔ صحبت‌اواز ویکردو وا آفیلد به[1] .. کشید ، وکلمانش را باحقیقت تام‌آمیخته دیدم ، بی‌اختیار زبان بموافقتش گشودم و عقاید خود را درین خصوص بیان کردم . این‌مصاحبه چنان مرا سرگرم وبخود مشغول کرده بود ، که ازحضور خانمهای دیگر بکلی غافل مانده بودم ، وچون شارلوت باز ایشان را مخاطب ساخت ، فهمیدم که هردو دربن مدت ساکت بوده وبا تعجب کامل بما مینگریسته‌اند . دخترعمو مکرر باچشم‌ملامت بمن‌نظر کرد، ولی ازملامتش اندیشه‌ای بدل راه ندادم .

پس ازآن سخن از رقص بمیان آمد ، شارلوت میگفت : « اگر برقص مایل بودن گناهیست ، من فاش‌بگناه خود اعتراف میکنم. درنظر من هیچ چیز از رقص بهتر نیست . هروقت‌که اندك غم واندوهی دردلم راه‌یابد، فوراً پشت پیانوی شکستهٔ خود می‌نشینم ونوائی‌راکه مخصوص رقص است مینوازم واندوه را بکلی ازدل بیرون میکنم »

نمیدانی‌که چون سخن میگفت ، با چه اشتیاقی بچشمان سیاهش مینگریستم ! نمیدانی‌که روح من چگونه مجذوب لبان حیات بخش وگونه های لطیف درخشان باطراوت او شده بود ! گاه چنان درتحسین

---

۱ ــ دراینجا نیز اسم چند نفر ازنویسندگان کشور خود را ذکرنکرده‌ایم . کسانیکه با عقاید شارلوت موافقت دارند البته ایشان را خواهند شناخت . برای سایرخوانندگان هم معرفی ایشان لزومی ندارد .

معانی گفتارش فرو میشدم ،که کلمات سخنش را نمیشنیدم ! توچون خوب مرامیشناسی، میتوانی آنچه گفتم درنظرخود مجسم کنی. مختصر، همینکه بخانهٔ معهود رسیدیم، مثل کسی که درخواب حرکت کند ، ازدرشکه بزیر آمدم . چنان در دریای تفکرات خویش غوطه میزدم که صدای موزیك از درون عمارت بگوشم نمیرسید . رفقای رقص شارلوت و دختر عموی رفیقهٔ من، که یکی‌مسیو آودران و دیگری ن . ن (چگونه ممکنست این‌اسامی را بخاطرسپرد؟) نام داشت ، باستقبال ما آمدند ، وهریك خانم خود را بتالار رقص رهبری کرد .

بانواع مختلف‌رقصیدیم شارلوت ورفیقش برقص انگلیسی‌پرداختند. البته حدس میزنی که چون نوبت رقصیدن من بااو رسید ، چقدرخوشحال بودم ! باید رقصیدن او را دید ! درچنین موقعی دنیا را فراموش میکنند وجان وجسم خود را برقص میسپارد و چنانست که صنعت رقص را فقط برای او آفریده اند !



پس از آنکه سه بار باهم رقصیدیم ، شارلوت آشکارا بمن گفت که

خیلی مایل است بسبك آلمان برقصد و اظهار کرد که: «چون رفیق من درین سبك ماهر نیست ، ورفیقهٔ شماهم درآن مهارتی نداود ، بهتر آنست که پس از کسب اجازه ازرفقای خود بایکدیگر برقصیم . »

برقص پرداختیم وزمانی بانواع مختلف تبادل بازو کردیم . نمیدانی که درحرکاتش چه چالاکی ولطفی نهفته بود ! وقتی که رقص والس آغاز شد ، و با رقصندگان دیگر مثل کرات سپهری دورهم چرخیدیم ، از ازدحام رقاصان اختلالی پیدا شد . زیرا کسانی که والس را خوب برقصند کمیابند من وشارلوت صبر کردیم تاآتش اشتیاق دیگران فرو نشست وهمینکه تازه کاران ازجمع بکناری رفتند ، برقصگاه داخل شدیم وبا اودران ورفیقهٔ رقصش تنهادوجفتی بودیم که تاپایان والس باشوق فراوان رقصیدیم . من هیچوقت خودرا چنین جلدوچابك ندیده بودم . طناز ترین موجودات جهان درآغوشم بود . باهم بسرعت میچرخیدیم ، تاوقتی که همه چیزاز چشم ما ناپدید شد و.. راستی ویلهلم ، فاش میگویم که اگر هرگزدختری را دوست داشته باشم ومرا براو حقی باشد ، بخداقسم که خود را خواهم کشت و نخواهم گذاشت که او باکسی جز من والس برقصد! سپس اندکی درتالارراه رفتیم تانفس تازه کنیم . آنگاه او نشست واز پرتقالهائی که برایش نگهداشته بودم، لذت بسیار برد . ولی هروقت که قسمتی از پرتقال خود را بیکی از دوستان تعارف میکرد ، مثل آن بود که دشنه‌ای بردل من میزنند !

دردور سوم که با شارلوت والس انگلیسی میرقصیدیم ، جفت دوم بودیم . همینکه برگشتیم ودنبال صف رقصندگان قرار گرفتیم ، درحالی که‌من ببازوی او آویخته بودم وباشیفتگی وسرور وصف ناپذیری درچشمان

فریبنده اش که برق لذت و خرسندی از آن میدرخشید، خیره بودم، زنی با ما رو برو شد که قیافهٔ شاد وخندانی داشت، و دوبار تبسم کنان با دست شارلوت را تهدید کرد و نام آلبر را بر زبان راند. از شارلوت پرسیدم که آلبر کیست. ازاین سؤال درناصیه‌اش آثار تفکر نمودار شد وگفت: «آلبرجوانمردیست که من نامزد اوهستم.» این خبر برای من تازگی نداشت، چونکه درراه‌هم ازخانمها شنیده بودم. اما درمن مانند خبرتازه‌ای مؤثر افتاد، زیرا شارلوت درنظرم ازچند ساعت پیش خیلی عزیزتر شده بود. ازشنیدن آن یکباره‌حواسم پریشان گشت وسرم بدوران آمد. روترش کردم وحضاررا دچارحیرت ساختم، تااینکه عاقبت شارلوت بازحمت زیاد وبنیروی هوش وذکاوت خویش مرا از آن اندیشه غافل کرد ومجلس را منظم ساخت.

مجلس رقص هنوز بپایان نرسیده بود که بانگ رعد برنوای موسیقی غلبه کرد و ازهرسوی آسمان برقها جست. سه نفر از خانمها بیدرنگ با رفقای خود ازرقصگاه خارج شدند ودرنتیجه نظم مجلس برهم خورد وسازها خاموش گشت. بدیهی است که اگر درعین خوشی، وحشت یا بلائی بانسان روی آورد، ازاوقات عادی مؤثرترخواهدبود. چونکه ازطرفی درین گونه مواقع ناگهان و بی‌سابقه با آن مقابل میشویم وازطرفی نیزحواس ما درحال سرور وخوشی برای درك مصائب مهیاتر ومستعدتر است. بهمین دلائل بود که بعضی از خانمها از صدای رعد بی اختیار حرکات غریب کردند. معقولترین ایشان در گوشه‌ای، پشت پنجره نشست و گوشهای خود را گرفت. دیگری دربرابراو بزانو درآمد وسرخویش رامیان دوپای او پنهان کرد. سومی خودرامیان خواهران خویش افکندوایشان رابوسید وسیل اشك

جاری‌ساخت بعضی میخواستند بخانه‌های خود باز گردند و برخی چنان پریشان ومبهوت بودند که حتی ملتفت بوسهائی که بعضی جوانان جسور از لبانشان میگرفتند ، نمیشدند !

عده‌ای ازمردان، برای اینکه سیگاری براحت بکشند ، ازعمارت فرود آمده بودند . دیگران هم بپیشنهاد صاحبخانه باطاقی که پنجره‌های محکم و پرده های ضخیم داشت رفتند .

بمحض اینکه باطاق تازه وارد شدیم، شارلوت ازصندلیها حلقه‌ای ساخت و چون تمام حضار بخواهش او نشستند ، یك بازی عمومی را بمیان آورد و گفت : « بازی حسابست ، باید دقت کنید ، من از راست بچپ دورمیزنم وهر کس بایستی نمرهٔ خودرا بگوید ، ولی این کار بسرعت برق انجام خواهد گرفت و کسی که معطل شود یادرعدد اشتباه کند یك «پشت دستی» خواهد خورد و بهمین ترتیب تاهزارمیشماریم . »

بلافاصله بازی سرورانگیزی شروع شد . شارلوت بادست بهریك ازحضار اشاره کرد اولی گفت یك، دومی گفت دو ، دیگری سه ... آنوقت اشارات را سریعترساخت ، چنانکه یکی ازحضار نمرهٔ خودرا فراموش کرد و «پشت دستی» خورد . دیگری هم که مشغول خنده بود نتوانست عدد خودرا بگوید و مجازات شد شارلوت برسرعت اشارات افزود ومن هم دو بار مجازات شدم و باخوشحالی تمام احساس کردم که «پشت دستی» مرامخصوصاً شدیدترمیزند .بالاخره خنده وغوغای عمومی، پیش از آنکه شمارش بهزاررسد، بازی راتمام کرد وهر کس بطرفی متوجه شد .طوفان هم ساکت شده بود . من از پی شارلوت بتالار رفتم . در راه بمن گفت که : « پشت دستیها خوب ایشان را از رعد و برق غافل کرد . » من نتوانستم

باو جوابی بدهم. گفت : «من خود ازهمه بیشترترسیده بودم ، ولی چون بمشغول ساختن دیگران پرداختم جرئتی پیدا کردم . » پس نزدیك پنجره رفتیم . صدای رعد بازهم ازدورشنیده میشد وباران قشنگی باصدای نرم وخوش آهنگ فرو میبارید. هوا بسیارلطیف وخنك ومعطر بود. شارلوت روی دستها تکیه کرده بود وبصحرا مینگریست . سپس نظری بآسمان وبمن انداخت . دیدم که در دیدگانش اشك حلقه زد . دست خود را روی دست من نهاد و گفت : « آه کلوبستوك ! » فوراً فهمیدم که درفکر کدام شعراست. بی اختیارخم شدمو دستش را بوسه دادم وبااشك چشم تر کردم ، و باز چشم بچشم او دوختم . . **کلوبستوك !** ای شاعر نجیب ! وای صاحب قریحهٔ عالیمقام ! کاش درآنجا بودی و قدر و منزلت خویش را درچشمان او میدیدی ! منهم شاید دیگرهیچوقت اسم ترا که اغلب بزشتی یادمیکنند ، نشنوم !

۱۹ ژون



میدانم که مکتوب پیشین را چگونه ختم کردم ، همینقدر میدانم که دوساعت پس از نیمهٔ شب ، بخواب رفتم واگر بنا بود که بجای نوشتن ، مطالب را درحضور تو بیان کنم، قطعاً تاصبح بیدارمیماندی .

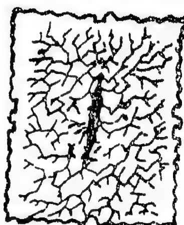
بعلاوه هنوز تفصیل مراجعت ازمجلس رقص و وقایعی را که بعد ازآن رخ داده است برایت نقل نکردهوامروز هموقت بیان آنراندارم.

نمیدانی که صبح آنشب هنگام طلوع آفتاب، منظرهٔ باطراوت جنگل و صحرای خرم اطراف چقدر زیبا و فرح انگیز بود !... رفقای رقص ما همگی بخواب رفته بودند . شارلوت ازمن پرسید که مایل بخواب هستم

یانه ، و گفت که نباید برای خاطر او بخود زحمت دهم . درجوابش گفتم : « عزیزم ، تا زمانی که دیدگان فتان تو بازاست ، خواب بچشم من راه نخواهد یافت. »

آنوقت اورا تادر منزلش همراهی کردم . خادمه‌ای در را آهسته بازکرد و درجواب سؤالات او گفت که پدرش با اطفال همگی سلامت ودرخواب راحتند. پس بااو وداع کردم واجازه خواستم که فردا بدیدارش روم.اونیزاجازه‌داد. روزدیگر بمنزلش رفتم وازین پس اگرخورشید وماه و ستارگان هم ازکار بمانند ، در من اندك اثری نخواهد داشت ، زیرا دیگرروز وشب را تمیز نمیدهم ودنیارا بچیزی نمی‌نگرم .

۲۱ ژون



یام عمرمن ، همچنان که خداوند بدوستان خود نوید داده است، با منتهای سعادت‌وسرورمیگذرد. مقدرات آتیهٔ من هرچه باشد ، نمیتوانم لذات سرور وسعادت زندگانی را کتمان کنم .

تو واهل هایم مراخوب میشناسی.چندیست که یکباره درآنجا منزل گزیده‌ام . از آنجا تا منزل شارلوت بیش از نیمساعت راه نیست . دراینمحل ازوجود خویش و ازتمام لذاتی که برای نوع بشر ایجاد شده است ، بهره مند میشوم . زمانیکه واهل هایم را برای گردش خودانتخاب کردم ، هیچ گمان نمیبردم که تااین حد بآسمان نزدیك باشد ! چه‌بسا که در ضمن گردشهای سواره گاهی از فرازکوه ، و گاهی ازکناررود، این خانهٔ شکاری را، که اینك تمام آرزوهای من در آنجاگرد آمده است، تماشا کرده‌ام !

ویلهلم عزیزم ، من درخصوص میل و آرزوی انسانی، که پیوسته میخواهدافق زندگانی‌خویش‌را وسیع‌ترسازد واکتشافات تازه کند وعمر خویش را باحوادث واتفاقات بیامیزد ، وهمچنین دربارهٔ میل باطنی دستهٔ دیگر، که‌میخواهند حتی‌الامکان حیاتشان محدود باشد وازجادهٔ طبیعی منحرف نشود ، اندیشهٔ بسیار کرده‌ام .

درنخستین روز ورودم باین‌ناحیه ، همینکه ازفراز تپه چشمم باین درهٔ زیباافتاد ، احساس کردم که هریك‌ازمناظر آن باقوهٔ عجیبی‌مرا بسوی خود میکشد .

ازمشاهدهٔ جنگل کوچك بخود میگفتم : «کاش میسر میشدکه بزیرسایهٔ این درختان راه یابم .» و چون قلهٔ کوه را میدیدم ، دردل آرزو میکردم که ازفرازآن این جلگهٔ وسیع وزیبارا تماشاکنم !... دلم میخواست در این دامنه ها و دره های آرام سرگردان باشم ! ـ عاقبت بهرکجا که دلم آرزو میکرد رفتم وبازگشتم ، ولی‌مقصود حقیقی‌خویش را نیافتم . آیندهٔ عمر هم عیناً مانند منظره‌ایست که ازدور تماشا کنند . عالم وسیعی با حجاب ابهام ، در برابر روح ما خودنمائی میکند . چشم ودل ما بکلی مبهوت وشیفتهٔ آن میشود . کوشش میکنیم که زودتر باین عالم برسیم‌وازلذاتش بهره‌مند شویم.ـ ولی‌افسوس! که‌چون بمقصودرسیدیم و نزدیکی ، حجاب ابهام را برانداخت ، مشاهده میکنیم که درحال ما هیچگونه تغییری حاصل نشده ، فقر و بیچارگی همان و حدود تنگ زندگانی همانست .

آنگاه روح خسته و آزردهٔ ما برآن امیدی‌که مایهٔ تسلی او بوده ونابود شده است ، حسرت میبرد ... بهمین علت مردمانی هم که ازپی

خوشبختی وسعادت ، سفر گزیده و کشورهای جهان‌را سیرمیکنند،عاقبت درحسرت میهن‌خویش آه‌سرد می کشند ، زیراپس‌اززحمات ومرارت‌های بسیار،میفهمند که‌سعادت و نیکبختی‌در آغوش‌عیال‌واطفال ایشان‌بوده‌است!

اغلب هنگام بر آمدن‌آفتاب ، ازخانه بیرون می آیم وبسوی‌واهل‌هایم میشتابم و شخصاً درباغ میخانه بچیدن نخود غذای خویش مشغول میشوم . پس از آن نخودها را درضمن مطالعهٔ کتاب همر پوست میکنم و بمطبخ کوچك میخانه میروم و دیگ کوچکی برمیدارم و نخود ها را باقدری کره در آن میریزم و روی آتش میگذارم . بعدکنار آتش قرار میگیرم‌و دقیقه بدقیقه آنرا برهم میزنم . درآنحال زمانی را که‌انسان خود بتنهائی گاو را میکشت و پوست میکند و کباب میکرد ، بخاطر می آورم . هیچ‌چیز باندازهٔ این گونه زندگانیهای ساده و بی پیرایه‌ای که غالباً باحیات روزانهٔ‌خود می آمیزم ، مرا محظوظ نمیکند .

من از دل خود خرسندم ، زیرا از سرور باطنی اشخاصی که از دسترنج خود استفاده میکنند،آگاهست مثلا کسی که بدست خودکلم میکارد ودرسفرهٔ خویش هم از آن استفاده میکند بچندین‌لذت میرسد ، یکی‌لذت‌خوراك، یکی‌لذت آن‌ایامی که بامدادان کلمهارا کاشته‌است‌ویکی لذت آن‌شب‌هائی که آنهارا آب‌داده، وبالاخره لذت تماشای‌رشدونموآنها.

۲۹ ژون



ربروز وقتیکه دکتر از شهر بعیادت حاکم آمد ، من بااطفال‌شارلوت سرگرم‌بازی بودم . گاهی آنانرا بردوش خود می‌نشاندم وبادست وپا گرداطاق می گشتم و گاهی که ناز میکردند ، ایشان را «قاقلك» میدادم . ازاین

حرکات هنگامه‌ای برپا شده بود و آقای دکتر که مرد بسیار جدی و خشك و در



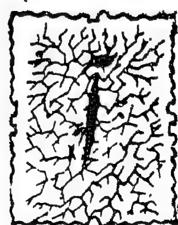
حرکات و رفتار شبیه بعروسك های فنری، و بالاخره از آنهائیست که درضمن سخن گفتن، سر و دست خود را مرتب میکنند و باد دربینی می‌اندازند، چنانکه از چهره‌اش هویدا بود، حرکات مرا نپسندید و از چون من جوانی، چنان حرکات کودکانه را بعید دانست! من ازین باره ابداً اندیشه‌ای بدل راه ندادم وهنگامی که او درمسائل گوناگون تحقیق وتتبع عاقلانه میکرد، بترتیب دادن عماراتی که باورق بازی ساخته بودم وبچها خراب کرده بودند، پرداختم. چندی بعد شنیدم که درشهر گفته است ورتر اخلاق بچهای بی‌تربیت حاکم را فاسدتر میکند...

ویلهلم عزیزم، درین جهان، دل من بهیچ چیز بیش از کودکان خرد سال علاقه ندارد. هروقت که آنهارا می‌بینم و دروجود حقیرشان آثار راستی و صداقت وسایر صفات نیك را، که بالاخره روزی برای ایشان لازم میشود، مشاهده میکنم، وزمانی که ازلجاجت وخیره سری آنان بعقیدهٔ راسخ وثبات عزمشان پی‌میبرم ودرشیطنت های ایشان خوشخلقی ونشاط را، که موجب نجاتشان ازخطرات این عالم است، می‌بینم، بی‌اختیار این

کلام گرانبهای سرسلسلهٔ انسانیت را که گفته است : «کاش شماهم مانند اطفال شوید» بخاطرمی آورم ! خوب، عزیزم ما بااین وجودهای معصوم، که ازهرجهة سرمشق زندگانی بشر بشمار می آیند ، مانند غلامان خود رفتارمیکنیم میخواهیم اراده را ازیشان سلب کنیم ! چرا ؟ مگر ما را چه‌امتیازی برایشان‌است ؟ آیامزیت ما همین است که ازآنان مسن‌تر وبا تجربه تریم ؟...

ای‌خدای‌مهربان تو که ازبالای آسمانهای‌خود، درنوع بشرجز بچه‌های پیروجوان چیزدیگر نمی‌بینی ، تو خود اززبان پیمبرت بماگفته‌ای که کدامیك را بیشتر دوست میداری ، ولی افسوس که بندگانت برسول تومعتقدند، اماحرفش‌رانمی‌پذیرند ! سعی دارند که اطفال خودرا بصورت خودبسازندو... خدا حافظ ویلهلم ، مایل نیستم که دراین خصوص زیاده براین یاوه‌سرائی کنم ...

اول ژوئن



خ ! تنها دل من، که صدبارازمریض‌بستری‌هم ناتوان‌تر است ، فائدهٔ وجود شارلوت را برای مردمان رنجور میداند . درشهرزن نیك سیرتی ازقراراظهارپزشگان نزدیك بمرگ‌است وشارلوت‌رفته‌است که چندروزی ازوی پرستاری کند . هفتهٔ پیش بایکدیگر بملاقات کشیش سن . . که در یکفرسنگی اینجاست ، رفتیم . شارلوت خواهر کوچك خود را نیزهمراه‌آورده بود . چون‌وارد خانه شدیم ، کشیش‌پیر که نزدیك در روی نیمکتی‌نشسته بود ، چنان ازدیدارشارلوت مشعوف شد ، که گفتی جان تازه گرفت . بیچاره بی‌چوب‌دست ازجای برجست که

اورا استقبال کند، و نزدیك بود بزمین افتد که شارلوت پیش دوید و دستش را گرفت و باصرار اورا نشاند ودر کنارش نشست واز جانب پدر هزار گونه تعارف کرد. بعد پسربچهٔ زشت و بد ترکیب او را پیش خواند و نوازش بسیار کرد. کاش آنجا بودی و میدیدی که چگونه با آن پیرمرد سخن میگفت! گاهی صدای خود را بلند میساخت که بگوش ضعیف او برسد. گاه از جوانان قوی و نیرومندی که ناگهان مرده بودند، سخن



میراند. گاه از آبهای معدنی **کارلسباد** توصیف میکرد ومیگفت که تابستان سال آینده را بدانجا خواهد رفت و بالاخره به پیرمرد مژده میداد که رنگ رویش از دفعهٔ پیش خیلی بهتراست! درضمن منهم بازن کشیش مشغول بسلام وتعارف شدم ... درچهرهٔ پیرمرد آثارسرورکامل هویدابود. من شروع بتعریف ازدرختان گردوئی که برحیاط خانه سایه افکنده بود، کردم واو بی درنگ تاریخ آنهارا آغاز کرد و گفت: «ازین درختان آن را که ازسایرین کهنسال تر است، نمیدانم بدست که کاشته شده، هرکسی کاشتن آنرا بکشیشی نسبت میدهد. ولی آندرختی که ازهمه کوچکتر

است ، همسال بازن منست ودرماه اکتبر آینده پنجاه سال خواهد داشت . پدرزنم صبح این درخت‌را کاشت وعصرهمانروزدخترش پا بعرصهٔ وجود نهاد . پیش ازمن کشیش این دهکده او بود وکسی نمیتواند بگوید که این درخت درنظرش چه قدر وقیمتی داشته است ، اگرچه درنظرمن نیز قدر و منزلتش کمتر از آن نیست . . . زمانی که من در جوانی وارد این خانه شدم ، زن امروزیم زیر همین درخت مشغول بافتن جوراب بود . امروز بیست و هفت سال تمام ، بیست و هفت سال از آن تاریخ میگذرد !... »

شارلوت اظهار کرد که مایلست دخترش فردریك را ببیند. گفتند که درخانه نیست وبا آقای اشمیت برای سرکشی کارگران بمزرعه رفته است. پیرمرد ازنو دنبالهٔ سخن را گرفت و تعریف کرد که چگونه پدر-زنش اورا بشاگردی پذیرفت وچگونه عاقبت‌داماد وجانشین‌وی گردید. تاریخ کشیش نزدیك‌باتمام بود که دخترش‌با آقای اشمیت ازراه رسیدند. شارلوت بادختراو خیلی‌دوستانه سخن می گفت . درنظرمن هم بدنیامد. صورتی گندم گون ودلپسند داشت ومصاحبه بااو درده ودورازشهرمطبوع بود. ولی آقای اشمیت را که معلوم شد نامزد اوست ، خیلی سرد وبی-مهردیدم. زیرا با آنکه شارلوت مکرر سعی‌می کرد او را در گفتگوی خودشان وارد کند ، نتوانست وازسیمای وی دریافتم که سکوتش بیشتر ازبد خلقی و خود پسندیست ، و مخصوصاً این گمان من وقتی که برای گردش از خانه خارج شدیم، بحقیقت پیوست : فردریك که تاآنوقت با شارلوت سخن‌میگفت ، چند دقیقه‌ای روی سخن‌را بمن متوجه ساخت، ازمشاهدهٔ اینحال رنگ تیرهٔ جوان تیره‌ترشد وشارلوت که ملتفت احوال

وی بود، آهسته آستین‌مرا کشید وفهمانید که نباید زیاده بر آن بافردریك «گرم بگیرم».

هیچ چیزمرا بیش ازین متغیر نمیکند، که ببینم اشخاصی درصدد اذیت و آزاریکدیگرند، و مخصوصاً زمانی تأثر من افزون‌می‌شود که می‌بینم جوانان در بهارعمرخویش، هنگامی که قلبشان برای قبول همهٔ لذات وسعادتهای دنیائی‌حاضراست، روزهای نیك جوانی را باخشونت و زشت خوئی برخود حرام میکنند، و زمانی ازکردهٔ خویش پشیمان میشوند که بازگشت آن ایام امکان پذیر نیست! مختصر، من از اخلاق اشمیت دلتنگ شدم، وهمینکه عصربخانهٔ کشیش برگشتیم وبرای صرف شیر گردمیزی قرار گرفتیم، وسخن از خوشبختی ها ومصائب عمر بمیان آمد، آنرا بهانه کردم وهرچه ازخلق زشت دردل داشتم فاش ساختم، و گفتم:«ماهمیشه‌شکایت‌میکنیم که روز های‌خوش عمراندکست وایام‌بد فراوان، درصورتیکه این تصور درنظرمن بخطاست. زیرا اگر پیوسته دل خودرا بخوشیها ولذاتی که خداوند عالم درهریك ازایام عمرنصیب‌ما میکند، مشغول کنیم وخیال گذشته را ازخاطر دورسازیم، قطعاً مصائب وآلام‌زندگی‌هم‌برما تحمل‌پذیرخواهد گشت.» زن کشیش گفت:«راست میگوئید، ولی هیچکس براخلاق انسان حاکم نیست، چونکه اخلاق انسان باحالت بدنی او رابطهٔ مستقیم دارد وبهمین سبب زمانیکه پای‌بند رنج وعذاب است، همه چیزرا فراموش‌میکند.» ـ سخنان اورا تصدیق کردم و گفتم:«پس بایستی خلق بد را نیز یکنوع مرضی بدانیم ودرمان آنرا جستجو کنیم.»

شارلوت گفت: «احسنت! گمان میکنم که درمان آن نایاب نباشد، زیرا که من درین خصوص تجربه دارم: هروقت که اتفاقی موجب اندوه و کسالتم میشود وخود را متغیر می بینم، فوراً برمی‌خیزم و یکبار دور باغ گردش کنان آواز میخوانم وبدین وسیله کسالت واندوه را از خود دور میکنم.

گفتم: «مقصود من نیز همین بود. بد خلقی درست مثل تنبلی است. ما خیلی به تنبلی مایلیم، معهذا اگر بنیروی عزم و اراده از آن دوری کنیم و بکار بپردازیم، خواهیم دید که در کارزیاد چه لذتی است!» - فردریك کلمات مرا بدقت گوش میداد. نامزدش اظهار کرد که انسان نمیتواند حاکم خویشتن باشد وخصوصاً حکومت برخلق وخوی غیرممکن است. گفتم: «درینجا سخن ازخلق وخوی زشت است وهر کس بسهولت میتواند که خوی زشت را از خود دور کند. کسانی که درین راه اصلا کوشش نکرده وقوای خویش را نیازموده‌اند، نمیتوانند منکر امکان آن شوند. مریضی که آرزومند صحت است البته باید بتمام پزشکان مراجعه کند واز خوردن تلخترین دواها نیز نپرهیزد.»

پیرمرد روشندل گوش خود را نزدیك آورده بود ومیخواست در سخنان ما شرکت کند. منهم مخصوصاً صدارا بلند تر کردم وروی سخن را متوجه او ساخته گفتم:

«در دنیا عیوب ومعاصی بسیار وجود دارد که برضد آنها موعظه میکنند و مردم را ازارتکاب آن برحذر میدارند، ولی نمیدانم که آیا برضد خلق وخوی زشت هم کسی موعظه کرده است یا خیر؟» پیرمرد گفت: «این کار ازوظایف وعاظ شهراست، زیرا که ما مردمان ده ازبد

خلقی مبرا هستیم ، معهذا ممکن است که درده ما نیز این موعظه مفید گردد و برای آقای حاکم و زن کشیش بیچاره درسی بشود ! » ازین سخن تمام حضار بخنده درآمدند وخوداو نیزچنان خندید که سرفه گلویش را گرفت وچنددقیقه صحبت مارا قطع کرد .

سپس جوان آغازسخن کرد و گفت : «شمابدخلقی را یکنوع عیب و گناهی میشمارید ومن این گفته رااغراق میدانم.» گفتم:«خیراغراق نیست، خلق بد را برای آن از عیوب ومعاصی شمردیم که موجب آزاردیگران است . برای ما همین عیب کافیست که نمیتوانیم موجب خوشحالی یکدیگر بشویم، دیگرجایز نیست که سروروذاتی دیگران را هم ازیشان سلب کنیم. یکنفر را بمن نشان بدهید که بتواند خلق بد خویش را مکتوم دارد وبتنهائی آزار وشکنجهٔ آنرا تحمل کند وموجب دلتنگی نزدیکان خود نشود. خلق بد یك تحریك باطنی است که از بی کفایتی وراضی نبودن ما ازوجود خودمان ناشی میشود ، وبهمین علت است که غالباً برخوشحالی دیگران رشك میبریم . »

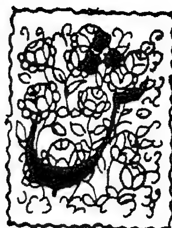
شارلوت چون حرارت وتندی مرا درسخن دید ، برمن نگریست وتبسم کرد ، ومن چون دیدگان فردریك را پراز اشك دیدم ، دنبالهٔ سخن را گرفتم و گفتم :

«چه بیچاره اند آنکسانی که تمام قدرت وتوانائی خویش را درراه سلب خوشحالی وسروردیگران صرف میکنند! هیچیك ازلذات وسعادت های دنیوی نمیتواند ،آن لحظه ای را که ما ذاتاً مسروریم وظالمی ازراه حسدآن سروروذاتی را ازمامیرباید ، تلافی کند.»

قلب من در اینموقع سرشار از احساسات بود وخیال روزگار گذشته ومصائب آن برروحم مستولی گشته، اشك در چشمانم می‌غلتید. گفتم: «آه! چه میشد اگر باین نکته متوجه میشدیم که برای محبوبه های خود تنها یك کارمیتوانیم کرد، و آن حفظ نیکبختی وسعادت، و تسلی دادن قلوب ایشانست درموقعی که ازعشق یااندوه آزرده میشوند... ولی افسوس! که ازین نکته غافلیم، وچون ازپای درآمدند ومرض بوجود عزیزشان، که درجوانی مورد استفاده و مایهٔ لذات ما بوده است مستولی شد، و همینکه عرق سرد مرگ را بر چهرهٔ پژمردهٔ ایشان مشاهده کردیم، درکنار بستر مانند مقصران ایستاده متفکر میشویم که چه میتوانیم کرد... درچنین موقعی دل ما در آتش غم میسوزد و حاضر میشویم که همه چیز خود را فدا کنیم، تابرای آن وجود محتضر اندك تسلی و کمترین امیدی حاصل شود!...»

درضمن ادای این کلمات، چنین منظره‌ای که خود شاهد آن بودم، بخاطرم آمد وچنان متأثر شدم که بی‌اختیار دیدگان را بادستمال پوشاندم وازجای برخاستم و ازدیگران دوری گرفتم. شارلوت هم که مراقب حال من بود برخاست وبسوی من آمد و مرا ازینکه درهرچیز جزئی محرك احساسات خویش میشوم، ملامت کرد و گفت که تعقیب این روش ممکن است مرا بهلاکت نزدیك کند و مخصوصاً سفارش کرد که حال خود را مراعات کنم...

آری فرشتهٔ عزیزم! من برای خاطرتو، بایستی زنده بمانم!



ارلوت هنوز درخانهٔ دوست محتضرخویشست . هنوز هم همانست که بود وتنها نگاه‌دلفریب اوست که درد هارا تسکین میدهد وموجد سرورها میشود .

دیروزعصر باخواهران خود ، **ماریان و آملی** بگردش رفته بود ، منهم آگاه شدم و بملاقات ایشان رفتم وهمگی بگردش رفتیم و پس از آنکه یك ساعت و نیم راه‌پیمودیم، درمراجعت بچشمه‌ای که نزدمن عزیزاست رسیدیم . شارلوت روی دیوار کوتاه چشمه نشست ، ماهم‌دربرابرش ایستادیم من‌نظری باطراف‌انداختم وآنزمانی را که دلم چنان منزوی و گوشه‌گیر بود بخاطرآوردم .

دردل گفتم که : « ای چشمهٔ عزیز ، دیگر مدتیست که برای رفع خستگی نزدیك تو نمی‌نشینم ، حتی‌چندین‌باراست که ازکنارتومیگذرم وهیچ بسویت نظری نمی‌کنم ! » درین ضمن آملی با جامی پرازآب از پلکان بالا آمد ، و چون ماریان خواست جام را از او بگیرد ، باصدای شیرین ومحبت‌آمیزی گفت : « خیر ، خیر ، اول بایستی لولوت بنوشد ! » صدای آمیخته بمهر و صداقتش چنان درمن اثرکرد که بی‌اختیار او را از زمین برداشتم ودرآغوش گرفتم و رویش را چندین بار بوسه دادم . طفلك فوراً شروع بگریه وفریادکرد وشارلوت بمن گفت : «خوب کاری نکردید .» خیلی خجل شدم . پس دست خواهرش را گرفت واز پلکان سرازیرشد ودرضمن میگفت : «آملی‌بیاتاصورتت‌را بشویم ، گریه مکن، آب بصورت خود بزن تاغصه‌ات رفع شود : »

دخترك بادست کوچك خودپی‌درپی بر گونه‌هاآب‌میزد ومعلوم‌بود

که‌تصور میکند آب چشمه صورتش را ازهر آلایشی، حتی ازریشی چون ریش آقای ورترهم پاك میسازد؛ چنانکه اگر شارلوت باو نمیگفت بسست، ممکن بود ساعتها دست ازشستن رو برندارد.



وقتی که شارلوت بالا آمد، با نهایت میل حاضر بودم که بخاك افتم واورا چون پیمبری، که درراه بخشایش گناه امت خویش فداکاری می کند، ستایش کنم.

عصرهم ازشدت خوشحالی، نتوانستم شرح این واقعه را ازمردی که باهوش تصور می کردم، مکتوم دارم. ولی او جواب مرا خوب گفت! گفت که شارلوت بد کرده است ونباید اطفال را بمطالبی که حقیقت ندارد معتقد ساخت، چون درآینده موهوم پرست خواهند شد.. بکلمات او وقعی نگذاشتم واین حقیقت‌را برخود مسلم شمردم که ما باید باکودکان چنان رفتار کنیم که خداوند با ما رفتار می کند. خداوند بزرگ وقتی سعادت وسرور مارا بکمال میرساند که میگذارد براه تقدیر برویم واز خطاهای شیرین خود سرمست باشیم.



قدرما بچه‌ایم ! بیك نگاه چه‌قدر وقیمتی می گذاریم!... آری‌راستی بچه‌ایم!... به واهل هایم رفته بودیم، خانمها سوار کالسکه بودند ، و هنگام گردش درچشمان سیاه شارلوت ... ببخشید ! عقل ازسر من پریده است . ولی دلم میخواست که توچشمان او را میدیدی !. . مختصر بگویم ، (چونکه چشمانم‌ازخواب بسته میشود) خانم‌ها سوارکالسکه شدند، وآقایان و... و زلشتات و آودران ومن‌هم پیاده ازدنبال‌ایشان‌حرکت‌کردیم .خانمها ازدرکالسکه بااین آقایان سخن میگفتند وایشان تند وچابك ازین سو بدانسوی کالسکه میدویدند . من‌چشمان شارلوت‌را میجستم، ولی‌افسوس که او بهمه نگاه می‌کرد ، جزبمن ! بالاخره کالسکه از ما پیش افتاد ، و بمن که سراپا حیران او بودم ودلم هزاربار بااو وداع می‌کرد، توجهی



ننمود . اشك درچشمانم حلقه زد ، ونظر ازکالسکه برنداشتم . دیدم‌که سرازکالسکه بیرون‌کرد ونظری‌بما انداخت، ولی نمیدانم‌که میخواست

مرا ببینند یادیگران را ... ویلهلم عزیزم ، دراین تردید باقی‌هستم وخیال می‌کنم که شاید میخواسته است مرا ببینند ... شاید ! شب بخیر ! راستی من‌خیلی بچه‌ام !

۱۰ ژوئیه

نمیدانی در مجالسی که ازو سخن میگویند ، من چه قیافهٔ حیرانی نشان میدهم ! گاهی از من میپرسند که ازوخوشم میآید یانه ! . کاش دراینگونه‌مواقع حاضر باشی ومرا ببینی ! . من باکلمهٔ خوش آمدن‌دشمنم ! مگر کسی هست که ازشارلوت خوشش نیاید ودلش از مهر او سرشار نباشد ؟ چند روز پیش‌هم کسی از من‌پرسید که اشعار اسیان را دوست میدارم یانه !

۱۱ ژوئیه

حالت مادام م ... خیلی بد است ، ومن‌همیشه‌برای همیشه‌برای اودعامیکنم، چونکه‌دلتنگی‌شارلوت دلتنگی منست .

شارلوت را خیلی کم و گاهی در منزل دوستان می‌بینم . امروز واقعهٔ عجیبی رابرای‌من نقل کرد . مسیو م ... مرد بسیارخسیس زشتخوئی‌است که زندگانی را با امساك درمخارج ، بر زن خویش دشوارساخته، ولی زنش‌همیشه وسائل زندگی و لوازم خانه را تهیه کرده است . چند روز پیش که دکترحکم مرگش را امضاء کرد ، شوهررابببالین خواند و درحضورشارلوت‌باو گفت که : «من مجبورم پیش ازمردن قسمتی ازاسرار زندگی رابرای توفاش کنم ، تاپس از مرگ من اختلافات و مشکلاتی پیش نیاید .... تا امروز

بحدی که برای من ممکن بود خانهٔ ترا با صرفه جوئی و ترتیب کامل اداره کردم ، ولی اعتراف میکنم که سی سالست ترا فریب میدهم و در مقابل این تقصیر ازتو امید عفو دارم . در آغاز زناشوئی ، تو مبلغ بسیار کمی برای مخارج خانه معین کردی و زمانی که مصارف ما زیاد شد و تجارتمان نیزتوسعه یافت ، من جرئت نکردم که ازتو اضافه‌ای تقاضا کنم و همواره مجبور بودم که باماهی هفت «فلورن» تمام مخارج گزاف خانه را بعهده گیرم . ظاهراً باین امرتن دادم ، ولی هرهفته در غیاب تو مبلغی ازعایدات برمیداشتم وکسی هم گمان نمیبرد که ممکنست من ازصندوق تودزدی کنم . اینك که میخواهم راه‌سرای دیگرپیش گیرم، باین گناه اعتراف میکنم وضمناً سوگند میخورم که آنچه ازعوائد تو برداشته‌ام فقط صرف مخارج خانه‌ات شده است . بنابراین پس ازمرگ من دیگری نمیتواند با آن مبلغ کم خانهٔ ترا اداره کند وناچار بایستی مبلغی بر آن اضافه کنی .»

مدتی با شارلوت از نابینائی و بیهوشی بشر سخن می گفتیم که چگونه ممکنست مردی هفت «فلورن» را درمقابل مخارج گزاف خانهٔ خود کافی بداند وهرگز گمان بدی درخاطرش راه نیابد . ولی من اشخاصی را دیده‌ام که تصور میکنند معجزهٔ انبان معروف سلیمان پیغمبر درخانهٔ ایشان تکرار میشود !

۱۳ رویه

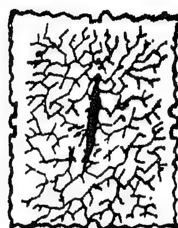


یر ، من اشتباه نکرده ام ! چشمان سیاه او شهادت میدهند که بمن وسرنوشت من علاقهٔ مخصوص دارد. حتی میتوانم ادعا کنم که او ... با کدام جرئت این عبارت را ادا کنم ؟ . . میتوانم ادعا کنم که اومرا دوست میدارد !

مرادوست میدارد ! چقدر از وقتی که لطف ومرحمت مخصوص اومتوجه من شده‌است ، خودرا عزیز میشمارم ! و چقدر بوجود خویش مینازم !...

نمیدانم این تصور اشتباه وادعائی بخطاست، یااینکه‌مقرون بحقیقت است :... گمان ندارم که هیچ‌مردی درنزدشارلوت ازمن عزیزترباشد . ولی باز هروقت که ازنامزد خود باآن مهر وعلاقهٔ شدید سخن میراند ، من‌حال آن کسی را پیدا میکنم که تمام افتخارات ونشانهای مردانگی و لیاقتش را ازوی‌بگیرند .

۱۶ ژوئیه



وه! گاهی که سرانگشتم بدستش ، یا پایم درزیر میز بپایش میخورد ، چه اثر شدیدی در عروق من ایجاد میشود ! دست خودرا چنان عقب میکشم که گوئی بآتش خورده‌است ، ولی باز بی‌اختیاردست را پیش میبرم و بدستش نزدیك میکنم . . حواسم بکلی مختل میشود ، روح سادهٔ اوغافل است که بااین‌حرکات دوستانه مرابچه‌عذابی گرفتارمیکند ! زمانی که درضمن صحبت دستش راروی دستم میگذارد وگاهی که صورت خویش را دراثنای سخن بمن نزدیکترمیکند ونفس گرم‌آسمانی خودرا بلبان من میرساند ، چنان ازخود بیخود میشوم که گوئی مرا برق زده‌است .

ویلهلم ، میترسم که روزی باهمهٔ سادگی واعتماد اونسبت‌بمن . . لابد فهمیدی که چه میخواهم بگویم ! ولی نه ، هنوزدل‌من تااین اندازه

فاسد و گستاخ نشده ! هنوزضعیف است !.. خیلی‌ضعیف !.. ولی آیاالطها این‌مطلب خود نشان فساد دل نیست ؟

من شارلوت را مقدس میدانم . درحضور او هرگونه هوسی ر فراموش میکنم . وقتیکه نزدیك اوهستم حواسم بکلی پریشانست ، گوئی که تار و پود جانم ازهم گسیخته میشود ... همینکه پشت پیانو می‌نشیند و با آنهمه سادگی وصفای روح ، چون فرشته‌ای‌بنواختن «نوت» مخصوص خویش میپردازد ، یکباره اندوه ورنج مرا ترك میگوید وافکارمشوش و تصورات واهی ازمن میگریزد !



آنچه پیشینیان در بارهٔ قدرت و نفوذ موسیقی گفته اند ، درست است . نمیدانی که‌همین نوای سادهٔ اودرمن‌چگونه مؤثرمیشود ! درست درهمان وقتی که من از شدت غم میخواهم مغزخودرا با گلوله پریشان کنم ، اونواختن آغاز میکند ، وروح مرا از سرگردانی و حیرت نجات میدهد . ازآنپس آزادتر نفس میکشم .

۱۸ ژوئیه

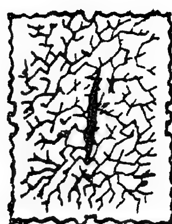


یلهلم ، میدانی که دنیای بدون عشق در نظر ما بچه میماند ؛ بدستگاه سینمائی که در آن چراغ نباشد ! همینکه در آن چراغی گذاشتی تصاویر گوناگون بردیوارسفید نقش میبندد . اگرچه این تصاویر اشباحی فناپذیر باشند ، باز ماچون اطفال ساده دل ، چشم از تماشای آنها برنمیگیریم و از آن نمایشهای دلپذیر محظوظ میشویم .

امروز نمیتوانستم شارلوت را ببینم ، چون مجبور بودم که در انجمنی حاضر شوم . بدین سبب نوکر خودرا بخانه‌اش فرستادم تا لااقل کسی را که بدیدار او نائل شده‌است ببینم ! نمیدانی که باچه بی‌صبری چشم براهش بودم ! و باچه وجد و سروری باستقبالش دویدم ! دلم میخواست دست در گردنش کنم ورویش را ببوسم ، ولی‌شرم نگذاشت .

میگویند که اگرسنگ بولونی را در آفتاب بگذارند ، ازخورشید کسب نور میکند ومدتی ازشب را نیزتابناك میماند . نوکرمن هم مثل این سنگ بود . بخیال آنکه شارلوت بروی او ، یا بتکمه های لباس و یقه و بالا پوشش نگریسته باشد ، سراپای اورا عزیز و گرانبهامیشمردم و اگر در آن ساعت اورا هزاراشرفی هم میخریدند نمیفروختم !.. ویلهلم ، براین گفته ها مخند . ., آیا راستی کسانی که موجد خوشحالی و سرور ما میشوند ، درزمرهٔ اشباحند ؟

۱۹ ژوئیه



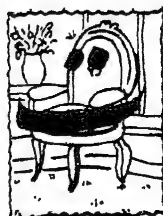
ورا خواهم دید ! .. بامداد هرروز ، بمحض این که دیدگانم باپرتو خورشید مصادف شد ، اینجمله بر زبانم جاری میشود . تمام روزتنها آرزوی‌من دیدن روی اوست . امید دیداراوجامع تمام آمال‌زندگانی منست .

۲۰ ژوئیه



نوز نمیتوانم باعقیدهٔ شما موافقت کنم و با سفیر به ... بروم . چونکه میخواهم در زندگانی آزاد باشم و زیردست بودن را خوش ندارم. بعلاوه شنیده‌ام که سفیر مردی زشتخوست. نوشته بودی که مادرم میخواهد مرابکاری مشغول ببیند ، ازینمطلب بسیار خندیدم . مگر اکنون‌مرا بیکار می پندارد؟ بعقیدهٔ من درین عالم تمام زحمات ما بالاخره بی‌نتیجه و بیهوده است، وکسی‌که برای خوش آمددیگران وبرخلاف احساسات و احتیاجات شخصی خویش ، درراه تحصیل پول وافتخار وچیزهای دیگر رنج میبرد، دیوانه‌ای بیش‌نیست.

۲٤ ژوئیه



و اصرار فراوان داری که من درنقشهٔ کار خود سهل‌انگاری نکنم، واصرار توکم کم مرا برآن میدارد که بکلی این امررا مسکوت گذارم واعتراف نکنم‌که تاکنون ابداً فکری درینخصوص‌نکرده‌ام .

خوشحالی‌من هرگز بدین‌پایه نبوده است، وهرگز مراحم‌طبیعت که تا سنگریزه‌ها و کوچکترین نباتات‌را نیز شامل است ، دربارهٔ من بدین‌حد کامل و بیدریغ نبوده ... بااینهمه ... نمیدانم چگونه اینمطلب

را تقریر کنم... قوهٔ بیان من چنان کند و ضعیف شده است که نمی‌توانم مطالب‌را بیکدیگر مربوط سازم.. تصورمیکنم اگرموم یاخاك‌رسی در دسترس من باشد، باآنها بهترمیتوانم افکار خودرا مجسم کنم...

تاکنون سه‌بار صورت شارلوت راکشیده و سه‌بار در آتش شرم سوخته‌ام. اینك‌چندیست که بتصویری شبیه باو قانع گشته وطرحی‌ازنیم‌رخ صورتش‌را بانهایت وجدوسرور ترسیم نموده‌ام.

۲۵ ژوئیه

ری ، شارلوت عزیز ، اوامر ترا بانهایت اشتیاق اطاعت میکنم.ملاحظهٔ‌مکن وهرگز اوامرخود را ازمن دریغ‌مدار. تنها ازتویك تمنی‌دارم. بعد از ین برای خشك‌کردن نوشتهٔ خویش ، خاك روی‌آن نریز . زیرا که امروز پس‌ازبوسیدن خطعزیزت ، احساس کردم که شن‌ریزه‌ها زیردندانم صدامیکنند !

۲۶ ژوئیه

تاکنون چندین بار باخود عهد کرده‌ام که کمتر بخانهٔ او روم واز بسیار دیدنش پرهیز کنم. افسوس که‌وفای این‌عهد مشکل‌است! هرروز پس‌ازمراجعت مصمم‌می‌شوم که فردارا درخانه‌بمانم، ولی‌چون‌فردا میرسد،باز برای دیدنش بهانه‌ها می‌جویم وبی‌آنکه فرصت اندیشه یافته‌باشم، خود را درخانهٔ‌او می‌بینم. یکروز بهانه‌ام اینست که شارلوت روزپیش گفت : « البته‌فردا خواهیدآمد؟» پس بایستی بدلخواه‌او رفتارکرد . روز دیگر شارلوت کاری بمن رجوع کرده وبهتر آنست که‌خود شخصاً ازنتیجهٔ‌آن آگاهش کنم.

روز سوم چون هوا خوب است به واهل هایم میروم و چون از آنجا هم تا منزل شارلوت نیمساعت راه بیشتر نیست ، بدیداروی میشتابم !..

بیاد دارم که مادربزرگم از کوه مقناطیس حکایتی می گفت که چون کشتی‌ها نزدیك آن کوه رسند، ناگهان میخها و تمام آلات آهنین آنهارا بسوی خود میکشد و بدین سبب کشتی‌ها متلاشی ومسافران بیچاره غرق می‌شوند .

۳۰ ژوئیه

آلبر از سفر بازگشته و هنگام عزیمت من فرارسیده است. اگرچه او نجیب‌ترین مردم ، ودر اخلاق نیك چنانست که خودرا در برابرش حقیر میشمارم، ولی باز نمی‌توانم باچشم خویش اورا مالك چنان وجود کاملی ببینم..ویلهلم نامزد شارلوت آمده است ! مردی است نیکوسیرت ومهربان ، که نمیتوان از دوستیش چشم پوشید . خوشبختانه درموقع ورود او حاضر نبودم ! والا دلم ازدرد میشکافت. او نیز بقدری نجیب است که تاکنون شارلوت را در حضور من نبوسیده ، خدا باو اجردهد! بسیار بحفظ احترامات شارلوت مقیداست ، ومن ازینجهة مجبورم که اورا دوست بدارم . بمن نیز خیلی مهربانی می کند ، و گمان دارم که شارلوت درین امر بیش از احساسات شخصی او دخیل باشد زیرا که زنان درین کارها خیلی زرنگ وماهرند. حق هم دارند .زیرا اگر بتوانند دوعاشق خودرا باهم دوست نگاهدارند، خودشان فائده میبرند . ولی کمتر باینمقصود میرسند ...

در هرحال نمی‌توانم از آلبر تعریف نکنم. طبع او برخلاف طبیعت ناراحت و نگران من، خیلی آرام و مقرون بمتانت است. باطناً دارای احساسات تندیست وقدر وجود گرانبهای شارلوت‌را میداند. کم اتفاق می‌افتد که اوراخوشحال نه‌بینم. ازخوی زشت دروی اثری نیست و تومیدانی که‌دشمنی من ازتمام معایب بشری باخوی زشت بیشتراست .

آلبر مرا مردی باهوش وصاحب ذوق میشمارد ، و علاقهٔ مفرط من بشارلوت بیشتر موجب مباهات وافتخار و افزایش عشق او بشارلوت شده است. نمیدانم که در غیاب من بااو چگونه رفتارمیکند . ممکنست که گاهی ازراه‌حسد بملامتش راضی شود. من اگر بجای او بودم قطعاً نمیتوانستم ازین گناه خودداری کنم .

آلبر هرچه باشد ، دوران خوشبختی من باشارلوت بسر رسیده‌است. نمیدانم این اظهاررا بجنون یابی‌عقلی تعبیرمیتوان کرد ، ولی هر نامی داشته باشد آشکارا وتردید ناپذیراست .

پیش ازمراجعت آلبرهم ازآنچه‌فعلا میدانم، آگاه بودم. میدانستم که ازشارلوت هیچگونه توقعی نمیتوانم کرد ، ازهرگونه توقعی‌هم ، که دربرابر آنهمه لطف وجمال می‌توان گذشت، میگذشتم .. ولی اکنون چشم این ابله بازشده‌است ، زیرا می‌بیند که دیگری می‌خواهد آن گوهر تابناك‌را ازچنگش برباید!

من ازبیچارگی دندان برهم می‌فشارم و برناتوانی خود بدیدهٔ تحقیر مینگرم ، ولی کسانی را که بمن پند میدهند و بچشم پوشیدن از او تشویقم میکنند ، بیشترحقیر می‌شمارم، چون چشم‌پوشیدن من ازشارلوت امریست محال...



در جنگل ها از هرسو میدوم ، سپس بخانهٔ شارلوت میروم و چون اورا با آلبر در زیر درختان باغچه می بینم، پریشانی و اضطراب غریبی بر وجودم مستولی می‌شود . . آنوقت خودرا بی‌نهایت خوشحال نشان میدهم وهزار گونه حرکات جنون آمیز وعجیب میکنم.

شارلوت امروز به‌من میگفت که : « شمارا بخدا ، ازحرکات دیشب پرهیز کنید! زیرا من وقتی که اینقدرخوشحال هستید ، ازشما می‌ترسم!»

پیوسته درکمین نشسته ومراقبم که آلبر مشغول بکاری‌شود یااز خانه بیرون رود ، تاخود را بشارلوت رسانم وچنددقیقه‌ای بااوتنهابسربرم. تنهائی‌شارلوت موجب‌مسرت منست!

۸ اوت



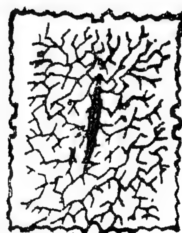
ویلهلم‌عزیز ، ازتو خواهش میکنم که بمکتوب پیشین من گمان بد نبری وتصور نکنی که مقصودم‌ازمردمانی که بما‌پندمیدهند وسزاوار تحقیرند، توبوده‌ای.هرگز تصور نمی کردم که‌تو نیز با ایشان‌هم‌عقیده‌باشی. ولی‌در حقیقت حق باتست ومن فقط يك‌ایرادبرتو دارم. در

این عالم خیلی کم اتفاق می‌افتد که حوادث در نظر تمام مردم بصورتی واضح جلوه گر شود. تفاوت احساسات و رفتار اشخاص بقدری محسوست که با یك نظر، مثل بینی باریك و پهن، می‌توان آنهارا ازهم تمیز داد.

تو بمن میگوئی که: «ازدو حال خارج نیست، یاامید بوصال شارلوت داری و یانداری. خوب! اگر امیدواری که کوشش کن تازودتر بامید خود برسی واگر ازوصال او نومیدی تصمیم مردانه بگیر وخودرا ازبند احساساتی که مایهٔ ضعف قوای تست خلاص کن.» عزیزم، این حرفها کاملا صحیح است و اظهار آن نیز کاملا آسان. ولی آیا میتوان از بیماری که قوایش کم کم ضعیف میشود ومرض علاج ناپذیر او آهسته آهسته بسوی مرگش میکشاند، متوقع بود که خودرا هلاك سازد و به آلام تدریجی خویش خاتمه دهد؟ وآیا همان بیماری خود جرئت اجرای این توقع را ازوی سلب نمیکند؟

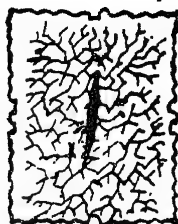
صحیح است که تو نیز میتوانی باچنین مثالی بمن جواب دهی که « آیا کسی هست که ازجان خود بگذرد وازترس نگذارد که بازوی فاسد شده‌اش را ببرند؟» منهم نمیتوانم درین باب جواب صریحی بدهم. خوب است که هردو از اینموضوع بگذریم... گاهی نیز ازخاطرم گذشته است که این بار سنگین را ازدوش بیندازم وخودرا اززحمت تحمل آن برهانم.. ولی نمیدانم که بکجا میتوانم رفت!.. وگرنه میرفتم.

عصر همانروز



مروز یادداشت‌های یومیهٔ خودرا مطالعه میکردم ومیدیدم که اینراه‌را عمدا و بطیب خاطر پیموده‌ام. همیشه وضع زندگانی برمن آشکار بوده، ولی درحیات خود رفتار کودکانه داشته‌ام. امروزهم وضع زندگی برمن روشن است، ولی بازهم معلوم نیست که دراصلاح آن قدمی بردارم.

۱۰ اوت



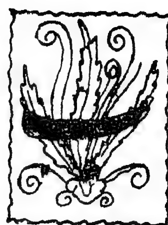
گر این دل دیوانه با من نبود ، در زندگانی کامیاب و سعادتمند میشدم، زیراچنین اتفاقات مساعدی که درحیات من روی داده‌است ،کمتردرزندگانی کسی‌دیده‌میشود. آه ! اینکه گفته‌اند.سعادت هردلی‌مربوط بخوداوست راست گفته‌اند عضو نجیب‌ترین خانوادها بودن ، مورد مهر و علاقهٔ پدر بزرگ وجوانان خانواده قرارگرفتن ، بافتخار دوستی ومحبت شارلوت نائل شدن ! وبالاخره آشنائی باجوانی چون آلبر ، که هیچگاه مانع خوشحالی من نبوده وبا من اینگونه مهربان‌است، وپس از شارلوت عزیزش ، هیچکس را بقدرمن دوست نمیدارد !... آیا اینها همه سعادت نیست؟.. ویلهلم ،کاش درمواقعی‌که من وآلبردرضمن گردش ازشارلوت سخن می‌گوئیم ، حاضر باشی و سخنان ما را بشنوی ! هیچ چیزی در عالم ازآن مضحکتر نیست ، معهذا درینگونه مواقع اشك از چشمان من میریزد .

گاهی ازمادرمهربان شارلوت سخن می‌گویدکه چگونه دربستر مرگ‌خانه واطفال خویش را بدخترخود ودختررا بدوسپرد ، و چگونه پس‌ازمرگ او، شارلوت تغییر روح داد و بامر مادر. بی‌آنکه درسرور ذاتیش خللی وارد آید ، بنگاهداری ومراقبت اطفال و اداره‌کردن خانهٔ پدری پرداخت !

درضمن‌سخنان‌او ، من‌ازدرختان‌کنارجاده بادقت دسته‌گلی‌ترتیب می‌دهم وبعد ... آن دسته‌گل را در رودخانه‌ای‌که ازمقابلمان میگذرد می‌اندازم ومدتی چشم بحرکات گوناگون‌آن ،که برروی آب میچرخد

ودورمیشود ، میدوزم ... گویا بتو نوشته‌ام که آلبر درینجا خواهد ماند وقرارشده‌است که ازدربارشغل مهمی باو رجوع کنند . بقدری درکارهای خود جدی وچابکست که من نظیراورا کمتردیده‌ام .

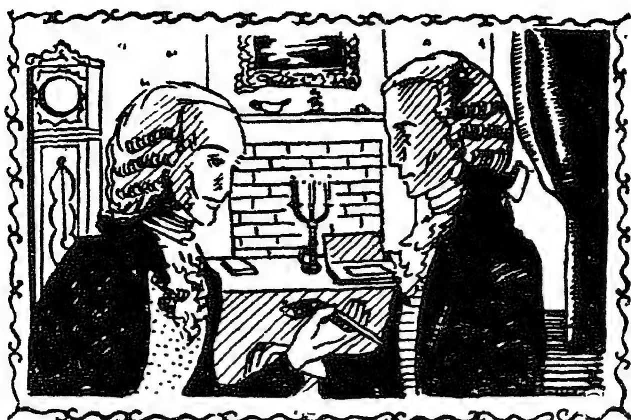
۱۲ اوت



بی‌شك آلبر در زیر آسمان کبود ، بهترین اشخاصست ، گزارش دیروزمن واو شنیدنیست : رفته بودم که اورا وداع گویم ، چون میخواستم سواره درکوه‌ها گردش کنم واین‌خیال ناگهان برای برای من پیدا شده بود .

این مکتوب را نیز ازفرازکوه بتومینویسم . موقعیکه دراطاق بااوسخن میگفتم ، چشمم بتپانچه های اوافتاد وازو خواهش کردم که آنهارا بمن سپارد ، تادرین سفرهمراه داشته باشم. جواب داد حاضرم ، بشرط آنکه زحمت پرکردن آنهارا قبول کنی ، چونکه من آنهارا فقط برای‌ظاهرشان نگاهداشته‌ام .

من یکی ازتپانچه‌هارا ازمیخ برداشتم واو دنبالهٔ سخن را ادامه داده گفت: « ازوقتی که احتیاط بیجا مرا بچنان مصیبتی‌دچار کرد ، باخود شرط کردم که دیگر دست باسلحه نزنم . » ازو تفصیل‌واقعه‌راپرسیدم ودر جواب چنین گفت : «سه ماه بود که دربیلاق درخانهٔ یکی ازدوستان بسرمیبردم ویکجفت تپانچه خالی‌هم باخودداشتم وشبها آسوده‌میخوابیدم. یکروز بعدازظهر باران شدیدی باریدن گرفت ، ومن از بیکاری بخیال افتادم که ممکنست کسی بما حمله کندو باسلحه‌محتاج‌شویم. پس بی‌درنگ نوکرخود را صدا زدم وتپانچه هارا باودادم تاپاك وپر کند . آن بیعارهم



درضمن شوخی باخادمه های خانه ، برای اینکه یکی ازیشان را بترساند، تپانچه را بطرف او درازکرد و نمیدانم چه شدکه تیر در رفت وشست آن بیچاره را درهم شکست . مدتها گرفتار گریه و زاری بودم بعد هم مبلغی خرج جراح کردم . ازآنوقت عهد کرده‌ام که هرگز اسلحهٔ پر باخود برندارم عزیزم، معنی احتیاط چیست ؟ تمام مخاطرات راکه نمیشود پیش بینی کرد ! راست است که ...»

تو میدانی که من آلبر را همیشه دوست میدارم ، مگرآنزمانی که «راست است که ..» آغاز میکند . البته هر اصلی را استثنائیست، ولی این جوان بقدری دقیق وموشکاف است که اگر تصور کند سخنی بی‌تعمق گفته ویا موضوع سخنش خیلی کلی یااندکی دور ازحقیقت بوده است ، بی‌درنگ درصدد اصلاح وتوضیح آن برمی آید وچنان در تغییردادن مطلب اصرارمیورزد که آنرا بکلی باطل میکند .

دیروزهم بالاخره درسخنان خویش بسیارحاشیه پردازی کرد، ولی

من کلماتش را نمی‌شنیدم ودربند تفکرات خویش بودم ، وناگهان دهان تپانچه را با حرکتی سریع روی پیشانی خود بالای چشم راست نهادم . آلبر تپانچه را ازسرمن دور کرد وبانهایت پریشانی پرسید: «چه میخواهی بکنی؟ معنی این حرکت چیست؟» گفتم : « مترس ، تپانچه خالیست ! » بتندی گفت باشد ، ولی آخر این حرکت چه معنی داشت ؟ من نمیدانم دیوانگی اشخاصی که بخودکشی و پریشان کردن مغزخویش اقدام می کنند تاچه پایه است ! خیال این حرکت جنون آمیزمرا میترساند ! »

گفتم : شما عجب مردمانی هستید ، مگر مجبورتان کرده‌اند که تاسخن ازچیزی بمیان آمد، بی‌درنگ اظهارعقیده کنید که این‌خوبست، آن جنون آمیز است ، این بداست یاآن عاقلانه است ! این حرفها چه معنی دارد ؟ برای چه در مسائلی که خود وارد نیستید ودر قضایائی که علل حقیقی ورموزآنرا نمیدانید ، اظهارعقیده میکنید ؟ اگر برموزاعمال مردم پی‌ببرید، مشاهده خواهیدکرد که فتوای شما غالبا بی‌مورد ودور ازحقیقت بوده است .

آلبر گفت: «راست‌است، ولی‌البته تصدیق میکنی که اقدام ببعضی اعمال ، هر چند هم که متکی بدلائل متقن باشد ، باز از جملهٔ معاصی وجنایاتست » درجوابش شانه هارا بالا انداختم و گفتم : « صحیح است عزیزم، ولی درهمین امرنیزحکم کلی‌نمیتوان‌داد. مثلادزدی البته ازجملهٔ گناهانست ، ولی آیا مردی‌که زن وبچه‌اش ازگرسنگی‌نزدیك بمرگ هستند و برای نجات دادن ایشان اقدام بدزدی میکند ، سزاوار رحم و شفقت است یادرخور زجروملامت ؟ یاشوهری‌که زن بدکار خودیارفیق او را میکشد ، یادختری‌که چون ساعتی از عشق سرمست شد خود را

یکباره تسلیم میکند، سزاوارمکافاتند ؟ قوانین پوچ وظاهرفریب ما نیز برینگونه تقصیرات قلم عفو کشیده است . »

آلبر گفت : «این مطلب دیگری‌است ، اشخاصی که پیرو احساسات خود میشوند ، البته‌سر ازاطاعت عقل می‌پیچند و در اعمال خود اندیشه نمیکنند ،براینگونه‌اشخاص بایستی‌مثل‌مردمان مست یادیوانه‌نظر کرد.»

تبسم کنان گفتم: «امان‌ازدست‌شما عقلا ! احساس!مستی!دیوانگی! چقدر باین کلمات بانظرحقارت و بی‌اعتنائی مینگرید ! مست را سرزنش میکنید، ازدیوانه بابیم‌واضطراب دورمیشوید وشکرمیکنید که خداوند شمارامثل ایشان‌خلق‌نکرده‌است!... ولی‌من‌زیادمست شده‌ام، واحساساتم نیز گاهی مرا بجنون نزدیك ساخته‌است وخوب فهمیده‌ام که مردم برای چه اشخاص بزرگ ، و کسانی راکه باقدامات فوق العاده وبکارهائی که تا آنزمان امکان ناپذیر بوده است، مبادرت میکنند ، مست و دیوانه میشمارند!...راستی‌تحمل‌ناپذیراست که‌انسان‌حتی‌درزندگانی‌عادی‌خویش هم ببیند که‌تایکنفربکارتهورآمیز ناگهانی وشریفی اقدام کرد، فوراًمردم زبان ببدگوئیش میگشایندومست ودیوانه‌اش میخوانند ! آقایان عقلا ! بس است ،شرم کنید ! »

آلبر گفت : «بازشروع بخیال بافی کردی وراه اغراق پیش گرفتی. قطعاً اگربخواهی خودکشی‌را هم ،که موضوع سخن‌ما بود، وجز بضعف نفس نمیتوان منسوب داشت ، ازجملهٔ کارهای فوق‌العاده قلمداد کنی ، اشتباهی‌بزرگ کرده ای.زیراجای‌تردید نیست که هرکسی‌نتواند بامتانت روح و ثبات عزم ، مشقات روزگار را تحمل کند و بخودکشی پردازد ، ضعیف‌النفس است . »

نزدیك بود بکلی رشتهٔ سخن را پاره کنم ، چون هیچ چیز بیشتر ازین مرا متغیر نمیکند که ببینم کسی درمقابل بیان احساسات قلبی من بمطالب معمولی و بی‌معنی متشبث میشود . ولی بازچون مکرر ازینجهة متغیرشده‌بودم ، خودداری کردم و گفتم: «توخودکشی را ضعف‌میشماری؟ خواهش میکنم که درآن قدری بیشتردقت کنی وفریب ظاهر نخوری ! آیا توآن ملتی را که گرفتار ستمکاری ظالمی شده است ، اگر بالاخره طغیان کند وزنجیرهای اسارت را ازهم بگسلد ، ضعیف خواهی شمرد ؟ آیا کسی که درمیان حریق ، بارهای سنگینی را بچابکی از آتش بیرون می‌برد ، و کسی که برای‌حفظ شرف ومردانگی‌خویش، بتنهائی باشش‌نفر میجنگد وهمه را مغلوب می کند ، مردمانی ضعیفند ؟ خوب عزیزم،اگر کوشش‌بسیارنشانهٔقوت‌است ، برای چه‌قوتی‌راکه زادهٔ احساسات است ، بایستی بضعف تعبیرکرد؟» ـ آلبرنظری برمن انداخت و گفت:«ببخشید، خیلی معذرت میخواهم ، ولی هیچیك از مثالها و دلیلهای شما مرا قانع نمیکند.» ـ گفتم: «ممکنست، غالبا مراملامت میکنندکه طرز استدلالم بیشتر بیاوه‌سرائی منتهی‌میشود . اما واقعاً باید دانست‌که آیا ماميتوانيم بافکار ورموز درونی آن کسی‌که مصمم میشود بار زندگی را ار دوش بدورراندازد ، پی بریم؟ زیرا انصافا حق‌نداریم درآنچه برما مجهول‌است اظهار رأی وعقیده کنیم .

« طبیعت بشر را حدود معینی است که تا درجهٔ معلومی میتواند شادی ورنج ومحنت‌را تحمل کند ، ولی همین‌که ازآن‌درجه تجاوز کرد مغلوب میشود ، پس قوت یاضعف دربنجا مداخله ای ندارد وباید فهمید که آیا آنکه موردآلام روحی یاجسمی شده است ، تاچه حد میتواند

پایداری کند؟ بنابراین اگر کسانی‌را که‌خود کشی می کنند ، سست عنصر بخوانیم ، باید اشخاصی‌را هم که از تب مهلك میمیرند ، سزاوار همین دشنام شمرد . »

آلبر گفت که : « این درست مخالف عقاید مردم است! » گفتم : «نه چنان که توخیال میکنی ... البته تصدیق داری که مامرض مهلك آن مرضی را میگوئیم که چون برطبیعت حمله کرد ، قسمتی از قوای آنرا چنان ازپا درآورد وقسمت دیگررا چنان ضعیف کندکه یارای مقاومت و بازگشت بحال نخستین ازطبیعت سلب گردد ... خوب عزیزم ! دربارهٔ روح نیزهمین طور است ! وقتی‌که روح محدود بشر محکوم احساسات گشت و افکار گوناگون او را از آرامش طبیعی منحرف ساخت و قوهٔ عاقله‌اش‌منکوب‌شد،بالاخره‌راه‌زوال و نیستی‌خواهدسپرد. باچنین،بدبختی مردمان متین وعاقل هم هیچگونه مساعدتی نمیتوانندکرد ، همانطورکه مردمان سالم و قوی نمیتوانند ذره‌ای ازقوای خویش را بمریضی که در بسترافتاده‌است بدهند . »

چون‌سخنان من‌درنظر آلبرصورت‌کلی‌داشت،دختر کی‌را که‌درهمان ایام خود کشی کرده وخویشتن‌را بآب افکنده‌بود ، مثال زدم وسرگذشت آن بیچاره را برایش چنین حکایت کردم : "این‌دخترك خیلی‌خوب وزیبا بودودرخانهٔ پدری‌بکارهای معمولی‌خانه اشتغال داشت .تنها تفریح اواین بود که روزهای‌یکشنبه آرایش کند و بارفقای‌خود بگردش‌رودویاروزهای عید درمجالس‌رقص‌حاضرشود سایراوقات‌را نیز گاه بایکی‌ازهمسایگان بصحبت‌وعیبجوئی‌ازدیگران‌میگذرانید . ولی کم کم اظهارعلاقه‌وتوجه‌خاص بعضی‌ازمردان اورا‌باحتیاجات تازه‌ای واقفترساخت وتفریحات‌سابق کم کم

درنظرش کوچك آمد ، تا سرانجام زمانی رسید که با مردی آشنا شد و احساس کرد که یك میل باطنی نیرومندی او را بسوی آنمرد میراند. ازآنوقت دیگردنیارا فراموش کرد ، بجزدیدن آنمرد وشنیدن صدای او آرزوئی نداشت. تمام آمالش دروجود وی گرد آمده بود. عاقبت چون هنوز بخود ستائیهای بیجا پابند نشده بود وآرزوی قلبی خویش را پیروی میکرد ، برآن شد که کاملا بآن مرد تسلیم گردد وباوصالی جاودانی سعادتی راکه ازدیرزمان آرزو میکرد، تأمین نماید. بالاخره عهد ومیثاقهای متوالی امید هایش را بیقین نزدیك ساخت وملاطفت های عاشقانه برآتش اشتیاقش دامن زد ودلش یکباره اسیر گشت. زمانی با خیال لذات موهوم خوش بود ، ودردریای تصورات شیرین غوطه میزد. عاقبت کاسهٔ صبرش لبریزشد و دست بدامان مرجع آمال خویش برد ...افسوس که محبوبش اورا رها کرد ! آنگاه متحیرونومیدخودرا درمقابل گردابی یافت واز هیچ سو روزنهٔ امیدی مشاهده نکرد. خویشتن را تنهاوبیکس میدید. چون امیدحیاتش ازو دورشده بود دنیای وسیع وآیندهٔ خویش را فراموش کرد ، وکسانی راکه ممکن بود جانشین گمشده اش گردند بخاطر نیاوردوزندگانیرا بکلی بیهوده پنداشت. پس خودرا درآن گرداب عمیق افکندوغم واندوه فراوانش بنیستی هدایت کرد تا درآغوش سرد مرگ آتش آلام ومصائب خودراتسکین دهد... میبینی آلبر ؟ سرگذشت غالب مردم ازینگونه است ! آیا درامراض هم اینطور نیست ؟ وقتیکه طبیعت نمیتواند خودرا از زندانی که درآن تمام قوای آدمی در حال هیجان و مجادله اند نجات بخشد ، ناچار انسان میمیرد.

بدبخت آن کسانی که دربن گونه مواقع میگویند : « ای بیچارهٔ

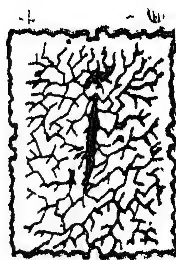
بیعقل! چرا اندکی صبر نکرد وچرا درد دل‌را بکسی نگفت که موجب تسلی آلام او شود؟» این سخنان مانند آنست که بگویند بیچاره! چرا ازتب مرد. اگر صبر میکرد که قوایش باز گردد وحرارت خونش تسکین یابد، قطعاً معالجه میشد وزنده میماند!»

شرح حال ایندختر هم آلبررا قانع نکرد ودرضمن صحبت گفت که حرکات یکدختر ساده لوح را نمیتوان دلیل کافی شمرد، ومثلاازمرد عاقل ومجربی که‌زندگانی مرفه‌تر دارد وغوامض حیات‌را بهتر درك می‌کند وبخودکشی برمیخیزد، طرفداری کرد. گفتم: «عزیزم، انسان‌درهر حال‌انسانست. اندك هوشی که خداوند بیکنفر بیشتر از دیگران عطا میکند، دربرابر احساسات زنجیر گسیختهٔ او اصلا بحساب نمی‌آید..»

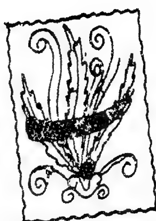
سپس کلاه خودرا برداشتم و گفتم: «بقیهٔ مطالب بماند برای بعد..» ویکدیگررا بدون اینکه‌هیچیك‌قانع شده‌ومقصود دیگری رافهمیده باشد، وداع گفتیم.



دراین‌دنیا بسیار کم اتفاق می‌افتد که دو نفر بتوانند درست‌بمقصود یکدیگرپی برند.



ری، راست است که هیچ چیز درین دنیا وجود انسان را عزیز نمیکند، مگر دوستی ومحبت. من اطمینان کامل دارم که اگر از شارلوت دور شوم، دلتنگ خواهد شد ومیدانم که اطفال هم باور نمی کنند که ممکنست من روزی بخانهٔ ایشان نروم امروز برای اصلاح پیانوی شارلوت بدانجا رفتم، ولی موفق نشدم. چون اطفال ازمن جدا نمیشدند ومیخواستند که برای ایشان قصه‌ای بگویم. شارلوت هم شخصا خواهش کرد که بمیل آنان رفتار کنم. من نیز نان معمولی را بین ایشان تقسیم کردم و بنقل بهترین قصه‌های خود موسوم به «شاهزاده خانمی که دستهای غیبی ازو پذیرائی کرد» پرداختم. این قصه ها برای خود من‌هم مفیداست وگاهی اثرات آنها درذهن اطفال، مایهٔ تعجب من میشود. چون اغلب مجبور میشوم که داستان هائی از خود جعل کنم، وطبعاً در مرتبهٔ دوم قسمتی ازآنرا فراموش میکنم و بجای آن مطالب تازه‌ای میگویم. ولی اطفال فورا باختلاف آن پی میبرند وفریاد میکنند که دفعهٔ اول چنان نبوده است. باینجهة مجبورم که همیشه حکایت خودرا باهنگ مخصوص و بدون یك کلمه اختلاف بیان کنم. ازینجا معلوم میشود که اگر نویسنده‌ای درطبع دوم، کتاب خودرا تصحیح کند ودر آن بعضی تغییرات بدهد، اگر چه کتاب فی الحقیقة نفیس‌تر هم بشود، ازمقام آن خواهد کاست طبع اول هر کتاب بقدری درمردم مؤثر است که موهوماتش را نیز حقیقت میشمرند ومطالب آن کاملا درذهنشان نقش میبندد، و بدبخت آن کسی که بخواهد چنین مطالبی را از خاطر ایشان محو وریشه کن سازد.



رای چه باید کسی که موجب سعادت و خوشبختی انسانست ، غالباً سرچشمهٔ آلام ومصائب اوشود ؟

این عشق وعلاقهٔ شدیدی که قلب من پیوسته نسبت بزیبائیهای طبیعت داشت ، وعالم را در نظرم چون بهشتی جلوه میداد ، اینك موجب شکنجه وآزار جان من شده و دقیقه‌ای راحتم نمیگذارد . سابقاً زمانی که از فراز کوه براین رودخانه و این دشت خرم ودره‌های اطراف مینگریستم ، چنان مینمود که دراطراف من تمام موجودات رشد میکنند وشکفته میشوند . چون باین کوههائی که سراپا از درختان گردنکش سبز پوشیده شده است نظرمیکردم ، و زمانی که این دره‌های پیچاپیچ را باجنگلهای خرم اطراف آن میدیدم و



باین رودخانه‌ای که بآرامی از میانهٔ نیزار میگذرد، وابرهای قشنگی را که نسیم شامگاهی بر آسمان پرواز داده‌است . در آب روشن خودمنعکس میسازد، مینگریستم، وهنگامی که صدای پرندگان ازمیانهٔ جنگل گوشم را نوازش میداد و هزاران مگس کوچك را میدیدم که درآخرین اشعهٔ

ارغوانی آفتاب بخوشی میرقصند ، میدیدم که خورشید نگاه وداع تند و برق آسای خودرا نیز ازحشرات ناچیز دریغ نمیدارد ، وقتی که این غلغله‌ها وحرکات درهم نظرم را باآفتاب جلب‌میکرد ، وقتی از تماشای خزه که ازسنگ خارا تغذیه میکند ودیدن گیاهان خود روئی که ازدامان خشك وشنزار کوه سربرآورده است ، بحیات مقدس و پرشوردرونی طبیعت پی میبردم ، باچه حرارتی دل من تمام این مناظر را استقبال میکرد !... از تماشای آنها احساسات باطنیم تهییج‌میشد وتصاویر دلفریب جهان نامحدود جان تازه درکالبدم میدمید .

دراطراف خویش کوههای عظیم رامشاهده میکردم ودر برابرخود دره‌های ژرف و جریان سیلهائی را که از بارانهای شدید جاری شده‌بود میدیدم ، تمام قوای مرموزطبیعت باتفاق یکدیگر دراعماق زمین مشغول تربیت وایجاد بودند . انواع موجودات کوچك و بزرگ را ، درزمین و آسمان تماشامیکردم که درجنبش وکوششند. نوع بشررامیدیدم که در کلبه‌ها جای گزین‌میشوند وبرای‌خود منازل ثابت آماده‌میکنند وچنانست که‌بگمان خود برتمام‌جهان حکومت دارند ! چه‌بیچاره‌ونادانست انسان! چون خود حقیر وناچیزاست ، همه‌چیزرا خرد وحقیرمیبندارد !..

ازقلهٔ آن کوه‌های عظیمی که همیشه درحجاب ابر نهانست ، تاآن صحرای وسیعی که‌پای هیچکس بدان نرسیده‌وتاقعر اقیانوس‌های بیکران، همگی معرف آن صانعی هستندکه لاینقطع ایجاد میکند وهرذرهٔ خاك را زندگانی تازه می‌بخشد !..

آه ! درینگونه مواقع چه بسا آرزو کرده‌ام که بر بال پرنده‌ای بنشینم،وبسواحل این‌دریای‌بیکرانی که‌رازش برآدمی پوشیده‌است بشتابم

و ازجام کف آلود کائنات، جرعه‌ای از بادهٔ سرمست حیات که مایهٔ انبساط دلست بنوشم ، مگر قطره ای از الطاف لایزال خدائی در دل من فروریزد و لذت بخش وجود ناچیز و ناتوان من گردد .

برادر ، خاطرهٔ این ساعات ، برای خوشحال کردن من کافیست . کوششی که برای تجدید این خاطرات و بیان آنها بکار میبرم ، براوج و عظمت طبیعی روح می افزاید ، ولی در همانحال مرا ازحال ووضع کنونی خویش نیز ملولتر و بیزارترمیکند .

چنانست که حجابی ازبرابرروح من برخاسته باشد ، زیرا که صحنهٔ جاویدان حیات در نظرم تغییر کرده وبگرداب و گوری عمیق وابدی تبدیل شده است . درعالمی که همه چیز درحال گذراست وتمام موجودات تغییر میکنند و برقوارنابود میشوند ، چگونه میتوان بوجودچیزی قائل گشت؟ دردنیائی که بقای موجوداتش بندرت تاضعف واضمحلال طبیعی آنها دوام می یابد ، ودرجهانی که موجودات پیوسته مطیع وغریق سیل حوادثند و هرلحظه ازسنگی بسنگ دیگرخورده سرانجام نابود میشوند، چگونه میتوان بوجود چیزی معتقدبود ؟ دراین عالم لحظه‌ای نیست که مایهٔ فنای تو وامثال تو نباشد وثانیه‌ای نمیگذرد که توخود مجبور بنابود کردن دیگران نشوی ! همین تفرج ساده وعادی تومایهٔ فنای صدها ذیروح کوچکست . در هر گام لانهٔ هزاران مور را ،که بارنج بسیارساخته‌اند، ویران میکنی و دنیای کوچکی رازنده بگورمیسپاری ...

آخ ! مصائب وبلیات عظیم دنیا ، مثل طغیان آبها که موجب انهدام دهکدهاست ، و زلزله‌ها که شهرهارا برسرمردم فرومیریزد ، مایهٔ اندوه وشکنجهٔ دل من نیست . قلب مرا آن قوهٔ مخربی معذب میدارد که در

طبیعت نهفته است و هیچ چیز را ایجاد نمیکند، مگر برای اینکه سرانجام آنرا بامتعلقاتش معدوم سازد ... اکنون من راه زندگی را باقدمی لرزان ودلی تنگ، میان آسمان و زمین وقوای فعال آنها می‌پیمایم . دنیا در نظرم غولیست خونخوار ، که همه چیز را میبلعد و باز موجوداتی تازه پدید می آورد ، واورا جزاین کاری نیست !

۲۱ اوت

هر روز صبح ، وقتیکه دیدگانم هنوز از خواب گرم است ، بیهوده دست برای گرفتن او درازمیکنم ، وشبها گاهی که در بسترخویش افتاده‌ام، خودرا باا و درچمنی می‌بینم که دستش دردست منست و بر آن هزاران بوسهٔ آتشین میریزم . پس بی اختیار دراطراف خویش بجستجویش میپردازم . ولی افسوس !.. گاهی نیز در خواب برایش آغوش میگشایم ، واین حرکت مرا بیدار میکند .... آنوقت دل غمزده‌ام ازدرد میشکافد وسیل اشک برگونه‌هایم فرومیریزد . میگریم و باحسرت برآیندهٔ تاریك خویش می‌اندیشم !

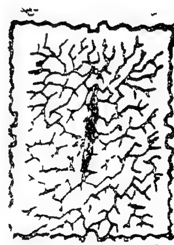
۲۲ اوت



ویلهلم ، من خیلی بدبختم ! خواص و قوای ذاتی من تعادل و استعداد خودرا ازکف داده‌اند ، و بجای آن آمیزشی از آشفتگی وبی‌قیدی برمن مستولی شده است . نمیتوانم دقیقه‌ای بیکار بمانم ، معهذا هیچکاراز من ساخته نیست . ازافکار واحساسات پیشین در من اثری نمانده‌است ودیگر ازتماشای طبیعت لذت نمیبرم . ازخواندن کتاب هم متنفرم ، راستی که اگرما خودرا فراموش کنیم ، همه‌چیز مارافراموش میکند !

خدا میداند مکرر آرزو کرده‌ام که کارگری مزدور شوم، تالااقل بامدادان که بیدارمیشوم، امید آینده‌ای درخاطرم موجود باشد واحتیاج محرك من گردد. اغلب بر زندگانی آلبر رشك میبرم، که همیشه‌تا گوش دراوراق ودفاتر خودفرورفته است و گمان میکنم که اگر بجای او میبودم سعادتمند میشدم! گاهی نیز مصمم‌میشوم که نامه‌ای بتو و بوزیر بنویسم که آن محل رادرسفارتخانه برای‌من درخواست کنید، چون همانطور که نوشته بودی گمان ندارم که این شغل را ازمن مضایقه کنند. مدتیست که وزیر بمن اظهار لطف میکند ودیرزمانی است که مرا بقبول شغلی اندرز میدهد. من نیز ساعتی دراینخصوص‌می‌اندیشم، ولی پس‌از آنکه کمی دقت‌میکنم وآن اسبی را بخاطر میآورم که ازآزادی خسته شده بود و راضی شد نعلش کنند و زین برپشتش نهند وعاقبت دچار سواری شد که از بسیار دواندن بهلاکتش نزدیك کرد ... درکارخود حیران‌میشوم.. راستی‌عزیزم، باید دیدکه آیاهمین‌توجه ومیل‌مخصوص من بتغییر دادن‌حال وزندگی، خود یکنوع تشویش واضطراب نهانی نیست. وآیا بعد ازین نیز هرجا روم با من نخواهد بود؟

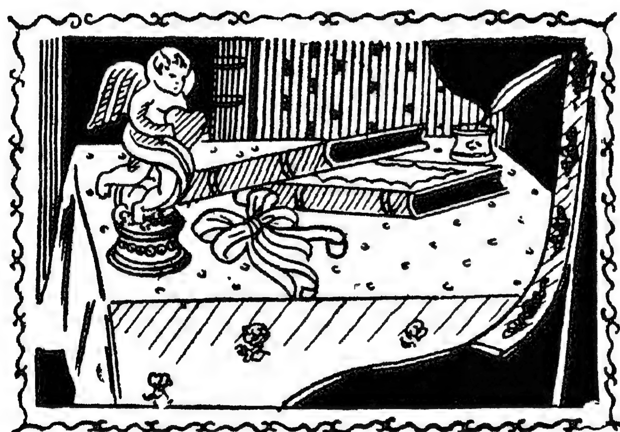
۲۸ اوت



گر درد من درمان پذیربود، این وجود های بی‌نظیر ازعهدهٔ علاجش برمی‌آمدند.

امروز عیدتولد منست. صبح‌زود ازجانب آلبر بستهٔ کوچکی آوردند که چون بازکردم، یکی‌از گل سرخهای مصنوعی لباس شارلوتر ، که درنخستین‌روز آشنائی هابوسیده بود، درآن یافتم. این گل مصنوعی‌را مکرر ازشارلوت

خواسته بودم. بعلاوه دوجلد کتاب «همر» چاپ وتش تاین که خیلی ظریف وزیبا طبع شده است، در آن بسته بود ومن ازدیر زمانی آرزو میکردم که ایندو کتاب را بدست آورم، تا ازشر طبع ارنستی، که خیلی بزرگ و ناراحتست، آسوده شوم. می‌بینی که آنها چگونه بدلخواه من رفتار میکنند و چگونه مراقبند که مرا با مهربانیهای خود خشنود سازند. درنظر من اینگونه مهربانیها هزاربار از آن هدیه های ذیقیمتی که غالباً مایۀ خفت ما درنظر فرستندگان متکبر آنها میشود، گرانبهاتراست. این کل مصنوعی را هزار بار میبوسم وچنانست که هربار لذات وسعادت‌های آن ایام معدودی را که موجب سرمستی من بوده واینک گذشته ودیگر باز نخواهد گشت، ازاین گل استشمام میکنم.

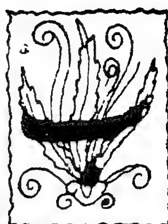


ویلهلم ؛ سرنوشت تمام مردم همین است ومن از روزگار شکایتی ندارم: شکوفه‌های عمر غالباً بمحض شکفتن پژمرده وناچیز میشوند، از آنها معدودی می‌پایند وبمیوه مبدل میشوند اما آنمیوه‌ها نیز اغلب نمیرسند. معهذا آنچه از آنها میرسد کافیست، اما .. برادرجان! آیا جایز است که این میوه های رسیده را مواظبت نکنیم و بر آنها با دیدۀ حقارت بنگریم

واز وجودشان تمتع نگیریم و بگذاریم فاسد شوند ؟

خدا حافظ ! امسال تابستان خوبی، داریم، اغلب ازدرختان خانهٔ شارلوت. بالا میروم وباقیچی باغبانی، یاباچوبی بلند، گلابیهارا ازشاخهای گردنکش جدامی کنم وبدست شارلوت که زیردرخت ایستاده است میدهم.

۳۰ اوت

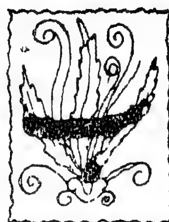


بدبخت! آیااین دیوانگی نیست ؟ و آیا تو خودرا فریب نمیدهی؟این عشق آتشین بی انجام بچه کارت میخورد ؟ . دیگر جز او کسی را دعا نمیکنم. در آینهٔ خیالم جز صورت او ، صورتی منعکس نمیشود . اشیاء و مناظر اطراف خویش را ازنظر روابط ومناسباتی که با او دارند، مینگرم وبدین طریق ساعتی بسعادت میگذرانم، تاآنکه مجبور شوم دوباره از وی دور شوم! ویلهلم! کاش میدانستی که دل من گاهی مرا تا بکجا میکشاند! گاهی که دوساعت با او بسر میبرم و ازتماشای جمال وشنیدن آهنك آسمانی صدایش مست و مدهوش میشوم ، کم کم در تمام حواس من حرارت و هیجان تندی پدید می آید . چشمانم سیاه میشود ، گوشهایم بزحمت میشنود وچنان تنفس برمن دشوارمیگردد که گوئی جنایتکاری گلویم را میفشارد. آنگاه قلبم بشدت میتپد، کوشش بسیار می کنم تامگرازپریشانی خاطرم بکاهد ، ولی برآشفتگی حواسم افزوده میشود . ویلهلم ؛ گاهی درینگونه اوقات چنان حالم تغییرمیپذیرد که ازوجود خویش غافل میشوم !

اگر گاهی برآلام روحی خود غالب شوم ، وشارلوت اجازه دهد که راز این دل غمزده را فاش سازم و بردستش اشك فشانی کنم ، بایستی بی درنگ ازاودوری جویم وازخانه بیرون شوم وسر بکوه ودشت گذارم.

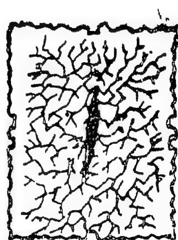
دراینموقع دوست دارم که کوهی را تاقله بالا روم ؛ یا درجنگل انبوهی سرگردان شوم وخار های درختان مرا مجروح و لباسهایم را پاره کند ! آنوقت اندکی راحت میشوم ! اندکی!ـ غالب اوقات که خستگی یاعطش مرا ازپای درمی آورد، وگاهی که نیمه شب، زیرمهتاب روشن ، روی تنهٔ درختی در وسط جنگل مینشینم تا درد پا های مجروحم تسکین یابد ، بی اختیارخواب، برمن غلبه میکندوتاطلوع فجر بیدار نمیشوم! ویلهلم عزیزم! بغاری پناهنده شدن وکنج انزوا گزیدن و ریاضت کشیدن ؛ مایهٔ تسلی وتسکین آلام روحی من خواهد بود!.. خداحافظ ! تنها دست اجل میتواند براین آلام وشکنجه های روحی خاتمه دهد .

۳ سپتامبر



بایستی ازینجا بروم ! ویلهلم از تو متشکرم که عاقبت مرابعزم مردد خویش معتقد ساختی ! پانزده روزاست که فکردوری جستن ازو درمن قوت گرفته است، باید رفت ! شارلوت باز برای دیدن یکی ازدوستان خود بشهررفته است ، آلبر ... آلبرهم ... آری باید رفت !

۱۰ سپتامبر



آخ ! ویلهلم نمیدانی که چه شب سختی است ! اکنون دیگر تحمل هرچیز برمن آسانست دیگراورا نخواهم دید ! افسوس عزیزم ! که نمیتوانم دست درگردنت در آورم و عواطف و احساسات قلبی خود را با دیدگان اشکبار ، برتو فاش سازم ! اینك در اطاق خود تنها نشسته با خاطری مشوش منتظر طلوع فجرم و سعی میکنم که اندکی

اضطراب و تشویش درونی‌راتخفیف دهم. اسبها صبح زود برای حرکت حاضرخواهندبود.

دریغ! او درخواب‌راحتست وخبر ندارد که دیگرمرانخواهددید. بزحمت ازوی جداشدم، و درضمن دوساعتی که باهم بودیم، سعی کردم که قصد خودرا فاش نسازم. خدای من، چه دوساعتی!..

آلبر وعده کرده بود که فوراً پس ازشام، با شارلوت بباغ بیاید. منهم روی مهتابی زیر درختان بلوط ایستاده برآفتاب مینگریستم که آخرین بار، از فراز این درهٔ زیبا واین رودخانهٔ آرام غروب میکرد. چه روزها که درکنار شارلوت برای تماشای همین منظرهٔ دلفریب روی این مهتابی ایستاده‌ام! و امروز!..

درخیابان خانه، که درنظرم اینقدرعزیز بود، قدم میزدم. پیش‌از شناختن شارلوت نیز علاقهٔ خاصی باین خیابان داشتم، و پس ازآشنائی معلوم شد که اوهم بمنظرهٔ این‌خیابان دلبستگی‌خاص دارد وچقدر ازین توافق سلیقه خشنود شدیم! راستی‌باید اعتراف کنم که‌تاکنون نظیرمنظرهٔ شاعرانهٔ این خیابان را در آثار صنعتی هم ندیده‌ام. از میان دو ردیف درختانش منظرهٔ وسیعی نمایانست. آه! راستی گویا تا کنون چندین‌بار درنامه‌های خود این خیابان را برایت توصیف کرده و گفته‌ام که چگونه کم‌کم تاریکتر و درختانش انبوه‌تر و درهم‌تر میشود و چگونه بجنگل کوچك ومحوطهٔ قشنگ وخلوتی منتهی میگردد. اکنون اولین روزی را که هنگام ظهر باین نقطه آمدم بیاد میآورم آنروزهم اینجا در نظرم آشنا و عزیز بود. وحتی دلم گواهی میداد که این نقطه برای من صحنهٔ خوشحالیها و دردهای فراوان خواهد گشت.

نیمساعت باافکار تلخ وشیرین هجران ووصال دست بگریبان بودم ، تا اینکه صدای پای آندو ، که بسوی مهتابی می آمدند، بگوشم رسید . باستقبالشان دویدم و باتنی لرزان دست شارلوت را دردست گرفتم و بوسه دادم . هنوزچند قدمی بر نداشته بودیم که ماه، از پشت درختان تپه چهره نمائی کرد . سخن گویان بجنگل کوچك و محوطهٔ تاریك آن رسیدیم . شارلوت داخل شد و نشست . آلبرهم در کنار اوقرار گرفت . منهم نزدیك وی نشستم ، ولی اضطراب بسیار نمیگذاشت که آسوده بنشینم . پس ازجا برخاستم ودربرابرش ایستادم و بعد چند قدمی راه رفتم ودوباره نشستم . دلتنگی من اندازه نداشت . شارلوت خیابان پرازمهتاب را نشان داد وما را بزیبائی آن متوجه ساخت . منظرهٔ خیابان جلوهٔ غریبی داشت ، زیرا که اطراف ما کاملا تیره بود و درتاریکی نشسته بودیم . هیچیك ازما حرفی نمیزد . پس ازچند دقیقه شارلوت دهان باز کرد و گفت : «هیچگاه نشده است که من درماهتاب گردش کنم و بفکر نزدیکان مردهٔ خویش نیفتم . نمیدانم درماهتاب چه اثریست که مرا بفکر مرگ وجهان دیگر می اندازد...»

سپس باآهنگی آمیخته باحساسات گفت : «آری ، ما یکبار دیگر زنده میشویم ، ولی ورتر ، آیا بگمان تو یکدگر را خواهیم یافت و خواهیم شناخت؟ عقیدهٔ تو دریننباب چیست؟ دریخصوص چه تصور می کنی؟»

ازین سخن اشك در چشمانم حلقه زد و بی اختیار دست بسویش بردم و گفتم : «آری ، یکدگررا خواهیم دید ، وبازدرهردوجهان بدیدار یکدگرخواهیم رسید!» نتوانستم بیش ازین بگویم ... ویلهلم ! برای چه میبایستی هنگامی که دل من ازغم جدائی میسوخت ، او چنین سؤالی را بمیان آورد ؟



شارلوت بازگفت: «آیا عزیزان مارا، که اینک درآغوش خاك خفته‌اند، ازما خبری‌هست؟ آیا از اوقاتی که ماخوشحالیم وبامهروعلاقهٔ فراوان ازیشان یاد میکنیم، مطلع و مسرور میشوند؟.. آه! هرشب روح مادرم، زمانی‌که درمیانهٔ اطفالش‌که امروز کودکان من هستند، نشسته‌ام، برفرازسرم پروازمیکند. هروقت‌که اطفال گرد من‌حلقه‌میزنند، بی‌اختیار سر بسوی آسمان می برم و اشك حسرت میبارم! زیرا بخاطر می آورم که گرد او نیز همچنین حلقه میزدند! دلم میخواست زنده شود و ببیند که چگونه بعهد خود وفا کرده ام، و چنانکه درآخرین ساعت عمر خویش سفارش‌کرد، از اطفالش‌نگاهداری می کنم! هرشب بانهایت تأثر ازو عفو می‌طلبم‌ومیگویم که: «ای مادرعزیز،مرا ببخش که نمیتوانم مثل تو اطفالت را سرپرستی‌کنم، ولی‌باز تاآنجا که ممکنست درآسایش‌آنها میکوشم. ببین همگی سیر وپوشیده وعزیز هستند. ای مادرعزیز، اگر ازجایگاه‌آسمانی خود میتوانستی یگانگی واتحاد مارا ببینی، قطعاً خداوند مهربان‌را شکرمیکردی، که مراحم خویش را از

کودکانت دریغ نکرده است و همچنان که هنگام مرگ ازو درخواست کردی ، آسایش ایشان را فراهم ساخته است ! »

ویلهلم نمیدانی که این کلمات را چگونه ادا میکرد ! هیچکس نمیتواند آنهارا مثل او تکرار کند . هرگز ممکن نیست که حروف سرد و بی‌روح این نامه بتواند گل‌فشانی روح کبریائی وی‌را شرح دهد! آلبر کلام اورا بملایمت قطع کرد و گفت: «شارلوت عزیزم، بیجهت خودرا متأثر مکن. میدانم که باین افکار خیلی علاقه داری ، ولی از تو خواهش میکنم ... » گفت: «آلبر، میدانم فراموش نکرده‌ای آن شبهائی را که مادرم زنده وپدرم درسفر بود وما همه‌شب، پس‌ازخواباندن اطفال ، دورمیز کوچك گردی می‌نشستیم . بیاد دارم که‌تو اغلب کتابهای خوب می‌آوردی ، ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که از آنها صفحه‌ای بخوانی ، چونکه سخنان شیرین ونمکین مادرم ازهر کتابی بهتر بود . راستی که وجود نازنینی بود . زیبا، خوش‌رو ، ملایم، خوشحال و کدبانو! چه شبها که درمقابل خداوند روی خضوع برزمین نهاده درخواست کرده‌ام که تمام صفات مادرم را بمن اعطا فرماید !» ـ من بی‌اختیار بپایش افتاد و دستش را دردست گرفتم وبر آن اشك باری کردم و گفتم : «شارلوت ! مراحم خدائی وروح مادرت هردو متوجه تست ! » ـ دست مرا فشرد و گفت : «کاش او را دیده بودید ! او لایق آن‌بود که بدوستی‌شما نائل‌شود» ! نزدیك‌بود بیهوش‌شوم . هیچکس تاکنون بدینپایه مرا مدح نگفته بود !

شارلوت باز بسخن ادامه داد و گفت : «چنین زنی دربهارعمر دچار مرگ‌شد، زمانی که طفل کوچکش شش‌ماه داشت! بیماریش طولی نکشید، مرگ‌را بآرامی ورضا استقبال کرد، وتنها اندوهش برای اطفال وخصوصاً

طفل کوچکتر بود همینکه ساعت مرگش فرارسید بمن امرداد که اطفال‌را حاضر کنم . من نیز فوراً اطاعت کردم . کوچکتران هیچ نمی فهمیدند . بزرگتران نیزمبهوت و متوحش بودند . مادرم چون همه را در اطراف خویش دید، دست بر آسمان برد وهمگی‌را دعاکرد وروی آنانرا یکایك بوسه داد . سپس رو بمن کرد و گفت:«مادرایشان باش.»منهم قبول کردم. گفت : «دخترعزیزم ، کاردشواری‌را بعهده گرفتی ؛ تو ازچشم ودل مادر آگاهی و محبت مادرانه را اغلب دراشکهای چشمت دیده ام . برادران و خواهرانت را مثل مادر محافظت کن و نسبت بپدرخویش چون زنی مهربان ومطیع باش، تاموجب تسلی‌خاطرش بشوی » بعد خواست پدرم‌را ببیند ، ولی‌او برای اینکه دردخودرا ازمانهان دارد ، ازخانه‌بیرون رفته بود . آلبر ، تو درهمان اطاق حاضربودی ومادرم چون صدای پایت را شنید، ترا پیش‌خواند ونظر مخصوصی برما انداخت . گویا میدانست که پیوسته باهم در زندگانی سعادتمند خواهیم بود .» آلبر اورا درآغوش گرفت وگفت : «آری ما سعادتمندیم ! وبعد ازین نیزسعادتمند خواهیم بود! » ـ آلبر باهمهٔ متانت بکلی اختیار ازکف داده بود و من نیز بکلی ازوجود خویش بیخبر بودم .

شارلوت رو بمن کرد وگفت : «ورتر، آیا چنین زنی تاابد معدوم خواهدبود ! خدای من! نمیدانم چگونه راضی‌میشویم که چنین وجود ـ های عزیزی را ازمادور کنند ؟ احساسات اطفال دریـن‌مواقع ازما بیشتر است. پس از مرگ‌مادرم مدتها شکایت داشتند که سیاهانی «مامان» را برده‌اند . آنگاه ازجا برخاست. من چنانکه گفتی ازخوابی بیدارشده باشم همچنان نشسته بودم ودستش‌را دردست داشتم . گفت : « برخیزید

تا برویم . هنگام رفتن است ! » وخواست که دست خود را ازدست من بیرون کشد . اما من دستشرا رها نکردم و گفتم : « یکدگر را خواهیم دید، یکدگررا خواهیم‌یافت و بهرصورتی‌هم که باشیم یکدگر را خواهیم شناخت !...» بعد گفتم که : «من‌میروم و بمیل خود هم میروم ، معهذا اگر عزیمت من همیشگی باشد تحمل ناپذیرخواهدبود ! خداحافظ شارلوت! خدا حافظ آلبر . یکدگر را خواهیم دید . » شارلوت بشوخی گفت: «لابد فردا؟» ـ نمیدانی که این کلمهٔ فردا درمن چه اثر کرد !... افسوس که چون دست خود را از دستم بیرون کشید نمیدانست که ... هردوراه خانه پیش گرفتند ، منهم درجای خود بیحرکت ماندم و در روشنائی ماه چشم برایشان دوختم. سپس گریه‌کنان روی زمین افتادم ودوباره برخاسته ودنبال آندوتا نزدیك مهتابی آمدم لباس سفید شارلوت از دور درمیان سایهٔ درختان عظیم زیزفون میدرخشید ، تا اینکه بدرباغ رسیدند! بی‌اختیار هردودست را بسویش درازکردم وازنظرم ناپدیدشد !



کتاب دوم

۲۰ اکتبر ۱۷۷۱

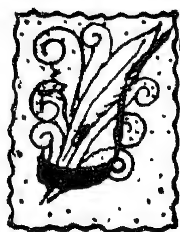


بروز باینجا رسیده‌ایم . سفیر مریض است و باید چند روزی در بستر بماند. اگر اندکی خوشروتر از آنچه هست میبود ، هیچ گله‌ای نداشتم . بخوبی میبینم که دست تقدیر برای من بدبختیهای سخت فراهم کرده است ، ولی بایستی در زندگانی جسور ومصمم بود ! با مسالمت و بی قیدی تحمل هر مشکلی آسانست ... بی قیدی ! از نوشتن این کلمه مرا خنده می گیرد . اگر طبیعتم اندکی بیقیدتر وامیدوارتر از آنچه هست میبود ، سعادتمندترین مردم روی زمین میشدم . چیز غریبی است ! مردمرا می‌بینم که از آنچه دارند خشنودند و باندك استعداد و لیاقت خود مینازند . معهذا برمزایا وقوای طبیعی خویش با دیدهٔ نومیدی مینگرم ! ایخدای مهربانی که این همه نعمت بمن عطا فرموده‌ای ، چه میشد اگر نیمی از آنها را بازمیگرفتی ودرعوض بدرویشی و خرسندی منعمم میکردی .

باید صبور بود . با صبر هر کاری سامان پذیرست ! عزیزم می‌بینم که حق با تست . از وقتی که در ردیف این اشخاص وارد شده اعمال و طرز کارکردنشان رامی‌بینم ، رضایم از خویشتن بمراتب بیشترشده‌است. مسلماً تا وقتی که ما درزندگانی همه چیز را باخود وخودرا با همه‌چیز مقایسه میکنیم، نیکبختی وبدبختی ما بسته بمنظور این مقایسه خواهد بود . بطوری که هیچ چیزی برای ما ازتنهائی وانزوا خطرناکتر نیست .

عقایدوتصورات‌ما ،که طبیعةً روبتکامل است، باقدرت‌خیال وروح شاعرانهٔ ما نیز تحریك وتقویت میشود ومتدرجاً بمراتبی میرسد که ما درپست ترین درجهٔ آن‌قرار میگیریم . بهمین جهت آنچه دردسترسمان نیست‌بچشممان سخت‌زیبا جلوه میکند ودیگران را ازخویشتن بمراتب لایقتر وسعادتمندتر می‌بینیم. گاه چنان بنقایص وجود خود پی‌میبریم که دیگری را درست‌جامع آنچه درما ناقص‌است میپنداریم. پس بی‌درنگ فضائل‌خود را هم باوتفویض میکنیم وفارغ ازهرخیالی،فکر کار و کوشش را بکلی از سردور میسازیم. آنگاه این‌وجود خوشبخت فانی جامع تمام کمالاتی میشود که فی الحقیقه خود خالق آنها بوده است !

برخلاف اگر درکار و کوشش پافشاری کنیم و برضعف خویشتن ومشکلات زندگی وقعی نگذاریم ، بزودی بادیگران همدوش خواهیم شد ، بلکه برایشان نیزسبقت خواهیم گرفت و در نتیجه بدانچه براستی می‌خواسته‌ایم، خواهیم رسید .



م کم وضع زندگانی فعلی برای من تحمل پذیرشده است. علی الخصوص که کار زیاد وتماشای این اشخاص گوناگون‌وقیافه‌های مختلف موجب‌تسلی‌خاطرمنست..... بتازگی باکنت س.. آشنا شده‌ام وهرروز احترام او در نظرم بیشتر میشود ، زیرا که روحی بلند ومنیع دارد ، وازصحبتش بخوبی میتوان فهمید که دوستی وعشق‌را عزیز میشمارد .

یکروز برای انجام‌کاری مأمورم کرده بودند که بدیدار اوروم. از همان روز محبت من دردلش جایگیر شد وهمینکه چندکلمه باهم‌سخن گفتیم،دریافت که مطالب یکدگررا خوب درك می‌کنیم وبامن راحت‌تر

از دیگران میتواند صحبت کند .

اکنون چنان با من دوستانه و بی تکلف سخن میگوید که مایهٔ خرسندی ورضای خاطر منست. برای ما درین عالم وجد وسروری محسوستر و حقیقی تر از آن نیست که ببینیم مرد صاحب دل و بلند فکری اسرار درونی خود را برما فاش میسازد .

۲۴ دسامبر.

رروز سفیر برای من اندوه و ملال تازه‌ای فراهم میکند این بدبختی را از پیش منتظر بودم . اینشخص ابله ترین مردم روزگار و بسیار ایرادگیر وبهانه‌جوست . درکارهای خویش خیلی با وسواس و احتیاط پیش میرود . هرگز از خویشتن راضی نیست وبهمین سبب هم کسی نمی‌تواند رضای خاطر اورا فراهم سازد.

من همیشه می کوشم که کارها را بسرعت وبرهنمائی ذوق وقریحهٔ خود انجام دهم وهرگز در آنچه نوشته‌ام دست نمی‌برم. ولی آقای سفیر اغلب سوادهارا بمن رد میکندومیگوید: «آنچه نوشته‌ایدبسیارخوبست. ولی درست دقت کنید و دو باره بخوانید ، شاید بتوان عبارات بهتر و کلمات موجزتری پیدا کرد. » درنامه‌ها حتی یك نقطه نبایستی فراموش شود واگر مضمون اندکی ازسبك معمولی متمایز باشد، آقای سفیر مقصودرا نخواهدفهمید. بااینگونه اشخاص سروکارداشتن سخت ترین عذابهاست:

تنها چیزی که موجب تسلی خاطر منست ، همان نیك بینی واظهار اعتماد کنت س.. است .چند روز پیش از وسواس و کندی سفیرماصریحاً شکایت میکرد ومیگفت که اینگونه اشخاص زندگانی را برخویشتن و دیگران دشوار میکنند، ولی چاره نیست . همانطور که مسافر در راه

خویش ناگزیر زحمت بالا رفتن از کوهی را تحمل میکند ، باید بازحمات ایشان ساخت . البته اگر کوه مانع راه انسان نشود ، زودتر و آسانتر



بمقصد میتوان رسید ، ولی چون مانع راهست چه میتوان کرد ؟

آقای سفیر خوب می‌بیند که کنت س .. همیشه مرا بدو ترجیح میدهد، بهمین سبب متغیراست وتاموقعی بدست آورد ، زبان ببدگوئی از کنت میگشاید ، ولی من پیوسته از کنت طرفداری میکنم وبر کینهٔ آقای سفیر افزوده میشود !

دیروز مرا سخت متغیرساخت ، چون احساس کردم که روی سخنش با منست . میگفت کنت در مسائل سیاسی قطعاً استعداد کامل دارد و در سرعت عمل و نویسندگی نیز کم نظیراست ، ولی مثل تمام مردم حاضرجواب وشیرین زبان درهیچکاری تسلط و تبحر ندارد . من برافکار و رفتار او خندیدم واز کنت دفاع کردم و گفتم که او مردیست لایق ، وبا اطلاعات وسیع وفضائل اخلاقی خویش می‌تواند بمراتب عالیتر نائل شود ، ومخصوصا اظهار کردم که تاکنون هیچکس را ببلند فکری واستعداد کنت ندیده ام که

روح خود را بهزارگونه مسائل مختلف مشغول سازد ودرسرعت عمل و زندگانی عادیش خلل وتزلزلی وارد نشود . افسوس که کلمات من برای دماغ کوچك آقای سفیر مثل زبان عبری نامفهوم بود و از ترس اینکه مبادا دامنهٔ سخن بمجادله کشد ، ازو اجازهٔ مرخصی خواستم .

تقصیر با شماست ، باشما که مرا فریب دادید و با نصایح دلکش خود بقبول این شغل برانگیختید و پیوسته موعظه کردید که بایستی در زندگانی پیشرفت وترقی باشد ! پیشرفت وترقی !... اگر آنکسی که سیب زمینی میکارد وهرروز برای فروش گندم خود براسبی می‌نشیند وبشهر می‌رود ، درکار خود بیش ازمن نتیجه نمیگیرد ، من حاضرم که ده سال دیگرهم دراین زندان پای‌بندباشم وهرگونه زحمتی راتحمل کنم !

تو نمیدانی مجالست بااشخاص پستی که درینجا جمعند ، چقدر دشوار وخسته کننده‌است ! ازین مصیبت وادبار تجمل آمیز فریبنده بی-خبری . اینان پیوسته درراه تقدم و برتری بایکدگر نزاع دارند ! شب وروز مراقبند که مبادا قدمی ازدیگران عقب‌بمانند !

درینجا آرزوهای پست وحقیررا میتوان آشکارامشاهده کرد! مثلا زنی‌را میشناسم که باهرکس از اصل ونسب واملاك‌خویش‌سخن‌میراند و چنان درین‌خصوص اصرار دارد که اغلب مردم اورا احمقی‌فریفتهٔ دارائی ونسب خویش میشناسند ، درصورتی که پدرش ثبات یکی‌از دادگاه‌های این‌حوالیست !.

ویلهلم عزیزم ، نمیدانم انسان تا چه اندازه بایستی بیشعور باشد که بااینگونه دنائتها دررسوائی‌خود بکوشد !

روزبروزبرمن‌مسلم‌ترمیشودکه‌هرگزنبایستی‌دیگران‌راباخویشتن

مقایسه کرد ! ومخصوصاً مراعات این نکته برای من که بیشتر بایستی بخود و باین دل طوفانی بپردازم ، خیلی واجبست ! ـ آه ! که اگرمردم مانع راه من نباشند، من هرگز کاری بکار ایشان ندارم !

چیزی که مرا بسیار متغیر میکند ، این آداب وملاحظات ناپسند و حقیر اجتماعیست . من خود بیش ازهر کسی معتقدم که مردم بایستی در مراتب ودرجات بایکدیگر متفاوت باشند وازین جهت نیزفوائد بسیار دیده‌ام ، ولی مایل نیستم که این عقیده درست هنگامی که میتوانم باندك سرور وسعادتی نائل شوم ، مانع راه من گردد .

در یکی ازگردشهای اخیر خود بامادموازل ب ... آشنا شدم، که بسیاردلفریب وبرخلاف مردم مصنوعی اینجا ، باخلاق طبیعی آراسته‌است. مدتی سخن گفتیم وهردوشیفتهٔ اخلاق یکدیگرشدیم . هنگام جدائی از وی اجازه خواستم که گاهی برای تجدید دیدار بمنزلش روم ، ولی چنان بامن مهربانی وتعارف کرد که موقعی مناسبتر از آن نیافتم .

منزل او درین‌شهرنیست و موقتا درخانهٔ عمهٔ پیرخود بسرمیبرد. ازقیافهٔ عمه‌اش خوشم نیامد ، امابسیاراحترامش کردم و بیشتر بااوسخن گفتم و درنیم‌ساعت آنچه را که برادر زاده‌اش چندی‌بعد برایم حکایت کرد ،کشف کردم : دانستم که پیری ، عمهٔ بیچاره را ازهر کاری بازداشته است! جزاصل ونسب سرمایه‌وپشتیبانی‌ندارد . پناهگاهش خانهٔاوست که درآنجامتحصن گشته‌وتنهاتفریحش این‌است که ازایوان‌خانه‌مردم‌شهری را تماشا کند. میگویند که‌درجوانی‌خوشگل بوده‌وزندگانی رابغفلت وعیاشی گذرانیده وجوانان بسیاررا ببدبختی ومذلت افکنده‌است . پس‌ازجوانی هم سر بندگی پیش افسر پیری فرودآورده وچندی‌نیز باوی بسر برده

است . اکنون که آن افسرمرده و پیری نیز دامنگیر وی شده کسی را ندارد. چنانکه اگر برادر زادهٔ مهربانش نمیبود ، ناگزیر بایستی باقی عمر را بتنهائی بگذراند.

۸ ژانویه ۱۷۷۲



میدانم اینان چگونه مردمانی هستند که تمام حواسشان متوجه تشریفات و تمام کوشش و خیالشان درمدت سال مصروف آنست که از هم قدمی پیشتر گذارند. تصور مکن که ایشان را کار دیگر نیست. برخلاف چون اوقات خود را صرف مقاصد حقیر خویش میکنند ، از کارهای جدی و منافع بزرگتر بازمیمانند. درهفتهٔ اخیر یك مسابقهٔ ارابه رانی، بسبب مشاجرات بیجای همین اشخاص برهم خورد.

دیوانه‌ها نمیدانند که مقام و مرتبه اصلا اهمیتی ندارد و کسی که بمقام اول میرسد کمتر کار عمده‌ای انجام میدهد ! چه بسیار از پادشاهان که محکوم وزیران خویشتند و چه بسا وزیران که فکر یك منشی بر ایشان حکومت میکند ! پس فی الحقیقة مقام اول با کیست؟ بعقیدهٔ من با آنکسی که از دیگران فکرش دوراندیش تر باشد و بتواند بنیروی نفوذ یا زرنگی خویش برمیل و ارادهٔ دیگران مسلط شود و مقاصد خودرا بر کرسی نشاند!

۲۰ ژانویه



شارلوت عزیز، وقت آن رسیده است که اندکی از گزارش خویش برای شما بنویسم. اکنون در اطاق کوچکی از میخانهٔ دهکده نشسته و از بدی هوا بدینجا پناه آورده‌ام ! از وقتیکه دچار شهر زشت وملال انگیز د . . شده‌ام ، و با این مردمی که راستی با دل من

بیگانه‌اند، سروکار یافته‌ام، هرگز دلم نمیخواسته است که بشما نامه‌ای بنویسم. ولی امروز که تنها درین کلبهٔ تنگ وتاریك نشسته‌ام، و برف و تگرگ باپنجرهٔ کوچك اطاقم زد وخورد میکنند، نخستین خیالی که در دلم راه یافته، خیال شماست. بمحض اینکه قدم بدرون این کلبه نهادم، صورت وخاطرات شیرینی که از شما دارم در نظرم مجسم شد و هیجان سوزان ومقدسی بروجودم مستولی گشت! پس ازدیرزمانی یکباردیگر خودرا خوشبخت دیدم!

عزیزم، کاش مرا درین تشویش خاطر میدیدی! کاش میدیدی که چگونه همه‌چیز درمن رو بزوال میرود! نه‌یك لحظه ازدل خود نصیبی



میگیرم ونه ساعتی روی سعادت می‌بینم! مثل آنست که برابر پردهٔ خیمه شب بازی ایستاده ام و عبور عروسکهائی را که بر اسبان کوچك خود نشسته‌اند، تماشامیکنم. گاه‌بخود میگویم که شاید تقصیر باچشم منست و آنچه‌می‌بینم اشتباه‌نظریست! من نیز درین‌میانه کارخودرا انجام‌میدهم، و فی‌الحقیقة مرا نیز مثل آن عروسکها بحرکت درمی‌آورند. گاه دست

چوبی رفیق خودرا میگیرم، ولی بی‌اختیارسراپای وجودم میلرزد ودست اورا رهامیکنم! شب راباامید صبح میگذرانم ، اما چون سپیده‌برخاست از بستربرنمیخیزم . روزرا بخیال ماهتاب شب میکنم ، ولی‌شب ازاطاق خود پا بیرون نمیگذارم . راستی‌که نمیدانم خواب و بیداری من برای چیست ؟آن قوه‌ای‌که محرك‌زندگانی من‌بود ناچیز گشته وآن اشتیاقی که‌شبها بیدارم نگاه‌میداشت وبامدادان‌خواب‌را ازدیدگانم دورمیکرد، محو و نابود شده‌است . درینجا فقط یکنفررا یافته‌ام‌که میتوان اورا زن خطاب‌کرد واودختریست‌بنام مادموازل ب ... شارلوت عزیزم ، اگربتوان شبیهی‌برای شما قائل شد ، این دختر میتواند شبیه شما باشد . شاید در دل بگوئید‌که «ورترهم راه تعارف و مجامله پیش گرفته است !» از قضا این‌فکر تاحدی بحقیقت نزدیك‌است . چندیست‌که‌بسیارمهربان وخوش خلق شده‌ام ، چونکه نمیتوانم طوردیگرباشم . خانمها معتقدند‌که هیچ‌کس مثل‌من درمدح وثناگفتن زبردست‌نیست (دروغ راهم اضافه‌کنید، زیرا میدانید‌که مدح وثنای بیدروغ محالست .)

سخن از مادموازل ب ... بود . ایندختر روح بسیار بی‌آلایش و منزهی دارد‌که کاملا درچشمان آسمانیش منعکس‌است. تنهائی ودوری گزیدن ازمردم را دوست میدارد . زیرا ازمصاحبت افراد طبقهٔ خویش دلش خرسند نمیشود . چه ساعتها که باهم درسکوت و آرامش ییلاق گذرانیده‌ایم!مکررسخن‌ازشمابمیان‌آمده‌است‌ومکررو‌ادارش‌کرده‌ام‌که نام‌شمارا باستایش و احترام‌برزبان‌آورد! ببخشید وادارش‌نکرده‌ام ، او

خود بسیار مایلست که ازشما سخن گفته شود ، وشمارا عزیزمیدارد.

آخ ! چرا من درین‌ساعت پیش‌پای‌شما در آن اطاق زیبانشسته‌ام واطفال خردسال عزیزمان دورمن نمی‌چرخند ! حاضرم برای اینکه قیل وقال ایشان مایهٔ آزارشما نشود ، همگی‌را گرد خود جمع کنم وبرایشان قصهٔ های عجیب بگویم !

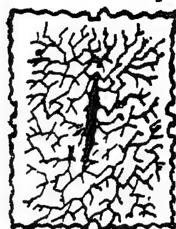
آفتاب‌تابان میخواهد ازپشت این‌دامنه های پرازبرف غروب کند، ابر ها پراکنده شده و برف ایستاده است ، من‌هم بایستی بقفس خویش برگردم .. خدا حافظ ! آیا آلبر نزد شماست ؟ حالش چطور است ؟... امیدوارم که خداوند گناه این سؤال را برمن نگیرد !

۸ فوریه

هشت روز میگذرد که هوا در نهایت بدیست ، ولی من ازین جهت خوشحالم ، زیرا از وقتیکه باینجا آمده ام ، یکروز نشده است که هوا خوب باشد و کسی آنروز را برمن‌حرام نکند ! درصورتی که اگرباران و برف ببارد ویاهوا طوفانی باشد ، میتوانم بخود نوید دهم که آنروز را درخانه راحت خواهم بود. هروقت که طلوع آفتاب روزخوش وهوای‌خوبی‌را نوید میدهد ، بی‌اختیار میگویم که : « امروز هم یکی از نعمتهای خدائی است که ممکنست مردم بریکدگر حرام کنند ! » چیزی در جهان وجود ندارد که مردم ازیکدگر نربایند : سلامتی ، شهرت‌نیك ، خوشحالی ، راحتی،وغالبا این گناه‌را ازحماقت ،کوته فکری ، بی‌انصافی و یابخیال خود ، ازحسن‌نیت مرتکب‌میشوند. گاهی حاضرشده‌ام بپای‌ایشان بیفتم وخواهش کنم که‌پردهٔ

اسرار وحیثیات یکدگر را بدین اصرار پاره نکنند!

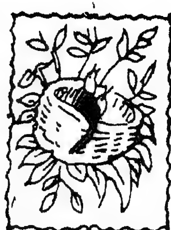
۱۷ فوریه



زآن میترسم که من و سفیر نتوانیم دیر زمانی باهم بسر بریم. اینمرد راستی تحمل ناپذیر است. طریقهٔ کار کردن او بقدری مضحکست که من غالباً سر از اطاعتش میپیچم و کارها را بمیل خود انجام میدهم، و بدیهی است که او بهمین علت ازمن راضی نیست. چنانکه اخیراً بدربار شکایت کرده بود و درنتیجه وزیر نامهٔ ملامت آمیزی بمن نوشت. باآنکه مکتوب او ملایم بود مصمم شد که ازخدمت استعفا کنم، ولی درهمان ضمن یك نامهٔ خصوصی ازوزیر رسید که مرا درمقابل شرافت وعقل وعلو همت او بزانوی ستایش درآورد! نمیدانی که باچه مهر و محبتی کم ظرفی وزودرنجی مرا ملامت کرده بود! افکار تند، میل نفوذ درعقاید دیگران، تمایل بدخالت درتمام امور، وسایر صفات مرا شایسته و پسندیده شمرده است و ابداً جایز نمیداند که این صفات را ازخود دور سازم؛ ولی میلدارد که در حرارت آنها تخفیفی حاصل شود وحتی الامکان هریك بمصرف حقیقی خویش رسد وازآن نتایج مفید بدست آید.

اینك هشت روزاست که براثر نامهٔ وزیر، ازنوخودرا برای تحمل مشقات حاضر ساخته و باخویشتن آشتی کرده‌ام. راحتی خیال وراضی بودن ازخویش چه نعمت نایاب وگرانبهائیست! عزیزم، کاش این نعمت بقدری که نایاب وگرانبهاست، بی‌ثبات وفنا پذیر نبود!

۲۰ فوریه

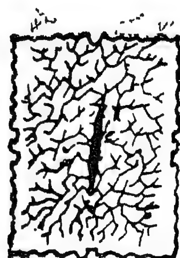


وستان عزیزمن ، امیدوارم که مراحم خداوند پیوسته شامل حال شما باشد ، وپروردگار عالم تمام‌روزهای خوشی‌را که ازمن دریغ کرده‌است ، بشما عطافرماید !

آلبر ازتو بسیارمتشکرم که مرا فریب دادی .

منتظر بودم که‌خبر عروسی‌شما برسدوعهد کرده بودم که در آنروز شمایل شارلوت را با تشریفات زیاد از دیوار بردارم ودر میان کاغذها پنهان کنم . ولی اینك شما عروسی کرده‌اید وتصویر اوهنوز درجای خود باقیست ! پس دیگردست بدان‌نخواهم زد ! برای چه آنرا از پیش چشم بردارم ؟ من میدانم که پیوسته با شمانزدیکم ومحبت من دردل شارلوت جای‌دارد . حتی اطمینان دارم که پس ازتومرا ازهرکسی عزیزتر میشمارد ومیخواهم که مهر من همیشه دردلش باقی باشد . اوه ! اگر بخواهد مرا فراموش کند ، از غصه دیوانه خواهم شد ! ... آلبر اینخیال برای من ازآتش دوزخ سوزنده تراست !.. خدا حافظ آلبر ! . ای فرشتهٔ آسمانی، خدا حافظ ! خدا حافظ شارلوت !

۱۵ مارس

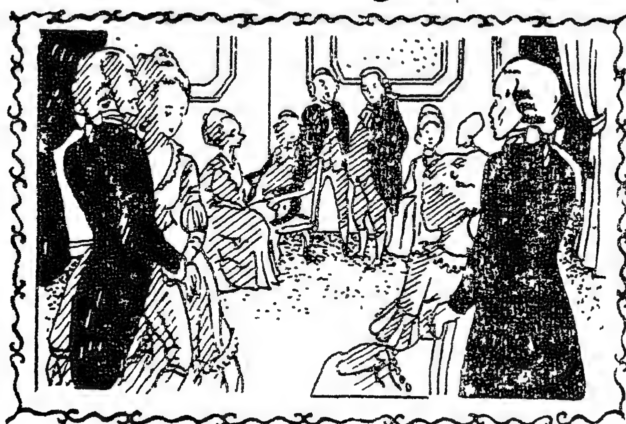


خیرا تحقیری نسبت بمن رواداشته‌اند که‌مجبورم ازینجا حرکت کنم . ازخیال آن دندان‌برهم میفشارم!هیچگونه علاجی ندارد وتقصیر تنها بگردن شماست که محرك من شدید وبقبول شغلی که بهیچوجه مناسب‌من نبود، وادارم کردید .

اینك بسزای خویش رسیدم وبرای اینکه باز مثل همیشه نگوئی

که بدبینی وافکار تند من مایهٔ این پیش آمد بوده است، شرح مختصری ازحقیقت واقعه‌را برایت مینویسم :

کنت س . . مرا دوست میدارد ومحترم میشمارد، اینمطلب راهم تاکنون چندین بار بتو نوشته‌ام. دیروزدرخانهٔ او ناهار خوردم ، اتفاقاً روز پذیرائی اوهم دیروز بود وعده‌ای از آقایان وخانمهای طبقهٔ اول برای شب نشینی بخانهٔ وی می آمدند من ابداً درین فکر نبودم ، و گمان نمیکردم که مجلس اینگونه اشخاص جای ما زیردستان نیست ! مختصر با کنت ناهارخوردیم وپس از آن درتالار بزرگ خانه‌قدم زنان مشغول صحبت شدیم درین ضمن سرهنگ ب هم رسید وساعت اجتماع کم کم نزدیك میشد، ولی خدا میداند که من ابدا درفکر آن نبودم ! طولی نکشید که خانم عالیقدر س ... با شوهر عالیجناب ودختر بزرگ تهی مغز خویش، که سینه‌ای پهن و کمری باریك داشت، واردشدندوچون ازمقابل من گذشتند، نظری حقارت آمیز، چنانکه شایستهٔ ایشان بود، برسراپای من انداختند. منهم چون طبیعةً ازین طبقه متنفرم، مصمم بودم که چون کنت ازیاوه سرائی ایشان نجات یافت اجازهٔ مرخصی بخواهم وخارج شوم . ولی در همان ضمن مادموازل ب



وارد شدوقلب من مثل همیشه ازدیدنش اندکی شکفته گشت. پس بی اختیار ازخیال رفتن منصرف شدم وخودرا بصندلی او نزدیك کردم و آغازسخن نمودم. اما پس ازچند دقیقه احساس کردم که با من بآن صداقت ومیل معمولی سخن نمیگوید و باطناً اندکی پریشانست . خیلی متعجب شدم و دردل با خود گفتم که : «گویا این دخترهم دراخلاق باسایرمردم فرقی نداشته باشد ؟» مختصرسردی او درمن مؤثرشد ومجددا خیال رفتنم قوت گرفت. ولی باز درجای خود ایستادم ، چون گمان داشتم که اشتباه کرده‌ام و در اخلاق اوتغییری حاصل نشده‌است باز امیدوار بودم که از دهانش کلام شیرینی بشنوم ومانند همیشه مورد مهر ومحبت صادقانه‌اش واقع شوم .

در همین حال جمعیت تالار زیاد میشد . بارون ف ... با لباسی که از تاجگذاری فرانسوی اول باو ارث رسیده بود ، آقای ر ... مشاور دربار بازوجهٔ کرخود ، وآقای ژ ... باصورتی عجیب و مضحك ، که درزهای لباس عهد عتیق خودرا باپارچهای معمول امروزوصله کرده بود ، هرکدام بترتیب وارد شدند . من بابعضی از واردین که سابقهٔ آشنائی داشتم ، شروع بسخن کردم ، ولی ایشان باختصار میپرداختند و چنان مینمود که بصحبت من مایل نیستند پس درفکرفرورفتم زچون تمام حواسم متوجه مادموازل ب ... بود ، ندیدم که درآنسوی تالار برخی ازخانمها در گوش یکدیگرچیزی میگویند، وملتفت نشدم که نجوای آنان بمردان نیز سرایت کرد و درنتیجه مادام س ... نزدیك کنت رفت وچیزی باو گفت . اینهارا مادموازل ب ... بعد از آنشب برای من حکایت کرد . بالاخره کنت بسوی من آمد ومرا نزدیك پنجره‌ای برد و گفت : «شما ازخلق وخوی عجیب این طبقه آگاهید ، می بینم که جمعیت ازحضورشما خرسند نیست،

معهذا مایل نیستم...» من کلامش را قطع نمودم و تبسم کنان گفتم: «جناب کنت، هزار بار ازشما معذرت میخواهم والبته من بایستی قبلا دراینخصوص اندیشه کرده باشم. خواهشمندم مرا ازین پریشان حواسی معذور دارید. اکنون هم مصمم بودم که اجازه بگیرم ومرخص شوم.» کنت دست مرا باهیجان غریبی که حاکی از افکار درونی او بود فشرد. من نیز تعظیمی کردم و آهسته خودرا ازمیان آن مجمع عالی بیرون انداختم وسوار بردرشکه‌ای شدم و برای تماشای غروب آفتاب به م ... شتافتم.

شب که برای صرف شام بمهمانخانه آمدم، جزچند نفر که در گوشهٔ میز باطاس تخته نرد مشغول بازی بودند، کسی در آنجا نبود. دقیقه‌ای نگذشت که دوست نجیبم آدلین ازدر واردشد و همینکه کلاه خودرا بچوب لباس آویخت، نظری باطراف انداخت ونزدیك من آمد و آهسته گفت: «شنیده‌ام امروز بتو بسیار بد گذشته‌است؟»- گفتم: «بمن؟» جواب‌داد: «آری، گفتند که کنت ترا باخواهش ازانجمن خودشان خارج کرده است؟» گفتم: «ای کاش انجمنشان را مرده شوی ببرد! من با کمال میل ازآنجابیرون آمدم، چون استفاده ازهوای آزاد را بسیار براینگونه انجمن‌ها ترجیح میدهم.» گفت: «بسیار خوب، من خیلی خوشوقتم که این واقعه‌ترا متأثر نکرده‌است، ولی چیزی که باعث دلتنگی من شده اینست که تمام مردم ازشرح واقعه مطلع شده اند.» - از شنیدن این کلمات کم کم غم و اندوه درخاطر من راه یافت؛ چنانکه چون کسی برای صرف شام واردمیشد وبمن نظرمیکرد، دردل میگفتم: «لابد برای همین موضوعست که بمن نگاه میکنند» وازین خیال خون درعروقم میجوشید.

امروز می‌بینم که همه بانظر ترحم بمن مینگرند، و میفهمم که

حسودان من خودرا فاتح شمرده‌اند ومیگویند: « این خود پسندان را ببینید که چگونه باندك هوش خود غره میشوند ومراعات آداب ورسوم را ننگ میشمارند..» آری، وقتیکه دراطراف انسان ازینگونه سخنان تحقیر آمیز میگویند، چنانست که کارد بقلب اوفرومیبرند کیست که درین موقع بتواند بدگوئی بدخواهان و حسودان را تحمل کند؛ البته اگر سخنان ایشان علت واساسی نداشت تحمل آن آسان بود.

۱٦ مارس

هرچیزی موجب خشم واندوه منست، امروزمادموازل ب.. را درتفرجگاه دیدم و بی‌اختیار نزدیك اورفتم. باهم ازجمعیت دوری گرفتیم ومن ازرفتار آنروزش درمنزل کنت، گله آغاز کردم. درجواب من باآهنگ مؤثر وارزانی گفت: «ورتر! شما که ازدل من آگاهید، سزاوار نیست که حالت آنروزمرا بخودپسندی تعبیر کنید. نمیدانید که من خود برای خاطر شما درچه عذابی بودم. ازهمان دقیقه‌ای که‌وارد تالارشدم وشما را درآنجا دیدم، اتفاقات بعدی را پیش بینی کردم وصدبار بیشتر مصمم شدم که شمارا نیز ازحقیقت امر آگاه سازم. من یقین‌داشتم که خانمهای س... و ت. ترك گفتن‌مجلس‌را هزاربار برمصاحبت شما ترجیح‌میدهندومیدانستم که کنت هم‌هرگز راضی نخواهد شد که ایشانرا ازخود برنجاند... نمیدانید که اکنون چه‌شهرتها داده‌اند!» ـ ازین‌سخن آنچه را که آدلین پریشب‌درمهمانخانه گفته بود، بخاطر آوردم وخون درعروقم بجوش آمد. بسختی هیجان باطنی‌خویش‌را مخفی کردم و گفتم: «مگر چه شهرت داده‌اند؟» ـ ازین سؤال اشك در چشمانش حلقه‌زد و گفت: «ورتر، نمیدانید که ازینجهت چقدر برمن‌سخت گذشته است» ـ .

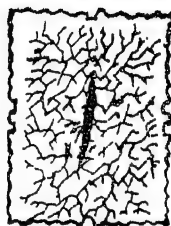
این اظهار بکلی مرا ازخویش غافل ساخت ، نزدیك بود که خود را بپایش اندازم . گفتم : « مگر چه شده است ؟ » ـ اشك ازچشمانش برگونه‌ها سرازیرشد ومن بکلی خود را فراموش کردم . پس اشکها را از صورت پاك کرد و گفت : «شما عمهٔ مرا میشناسید ، او نیز آنروز در خانهٔ کنت حضورداشت وشاهد وقایع بود؛ ازدیروزتابحال مرا پند میدهد وازین که باشما دوستی گزیده‌ام ملامتم میکند . نمیدانید که درغیاب شما چه حرفها زد وچه تحقیرها کرد که من فقط یك قسمت آنرا می‌توانستم مدافع باشم ! »



هریك ازکلمات او مثل کارد دردل من می نشست. نمیدانست که این ظهارات دربرابرمن بیرحمی است وکاملاشرح داد که درین موضوع چگونه یبجوئی وزشت گوئی خواهند کرد وچگونه عده‌ای خودرا فاتح خواهند شمردوازینکه من بسزای غروروممناعت خویش رسیده‌ام خشنودخواهند شد.
خ ! ویلهلم . نمیدانی که شنیدن این کلمات از آن دهان قشنگ وبا آن سدای معصوم درمن تاچه‌پایه مؤثر بود !... چنان کینهٔ این مردم دردلم

رسوخ یافته است ، که آرزو دارم یکنفردیگرهمان کلمات را در برابر من تکرار کند ، تاشمشیر خود را درسینه‌اش جای دهم . شاید ازدیدن خون آتش خشم و کینه‌ام فرونشیند ! تا بحال متجاوز از صد بار دشنه برداشته‌ام که قلب خود را ازبار آلام ومصائب برهانم. میگویند دراسبان نژاد مخصوصی هست که چون از بسیار دویدن زیاده از حد گرم شدند بادندان یکی ازعروق خویش را پاره می‌کنند و بدین وسیله خود را از آن هیجان وحرارت می‌رهانند . درمن نیز گاهی همین میل پیدامیشود ، که یکی ازعروق خودرا پاره کنم وخویشتن را تاابدآزاد سازم .

۲۴ مارس



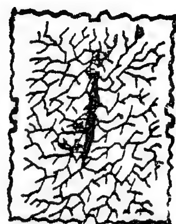
استعفای خودرا بدربارفرستاده‌ام وامیدوارم که پذیرفته شود . مرا ببخشید که درین باره با شما مشورت نکرده‌ام . ماندن من درینجا امکان‌پذیر نیست ، قطعاً بایستی بروم وازپیش میدانم که شما برای ماندن من چه فوائد ومحسناتی خواهید شمرد ...

سعی کن که مادرم ازشنیدن‌این‌خبر تلخ زیاد متأثرنشود . من برای شخص خود کاری نمیتوانم کرد ، پس باید او از من هیچگونه انتظاری نداشته باشد . میدانم که ازین پیش آمد خیلی متألم خواهد شد ، زیرا پسرش درقدم نخستین زندگانی، ازکاری که ممکن بود بسفارت ومقامات بزرگ دیگرش برساند ، کناره جوئی می‌کند وآیندهٔ خویش را بقضا وقدرمیسپارد !

هرچه میخواهید بگوئید و برای‌ماندن‌من‌ازهراقدامی که میتوانید کوتاهی نکنید ، ولی افسوس که دیر شده است ، و من ازینجا خواهم

رفت ! برای اینکه از مقصد من آگاه باشید میگویم که یکی از شاهزادگان اینجا ازمن خوششش آمده وچون ازخیال من آگاه گشته ، خواهش کرده‌است که باهم باملاك او برویم‌واین‌فصل‌را درآنجا بسربریم . ضمناً عهد کرده است که مرا کاملا درکارهای‌خویش مختاروآزادگذارد . من نیز چون از جهاتی با او توافق دارم ، این پیش آمدرا بفال نیك گرفته‌ام و با وی خواهم رفت .

۱۹ آوریل



زدو نامه‌ای که اخیراً نوشته‌ای ، بسیارمتشکرم . جواب آنها را برای آن‌نفرستادم که منتظر بودم قبول‌استعفایم‌ازدربار برسد . میترسیدم‌که مادرم بوزیرمراجعه کند وخیالات مرا برهم زند ! ولی خشنودم که‌جواب استعفای‌من‌رسید. نمیدانید که باچه‌تأسفی آنراقبول کرده‌اند. وزیرهم‌درمکتوب‌خصوصی‌خود چیزهائی نوشته است که اگر بگویم آه ونالهٔ شمارا زیادتر خواهدکرد . ولیعهد بیست وپنج«دوکا» (۱) بعنوان‌انعام‌برای‌من‌فرستاده‌وچندسطری‌نیز نوشته است که‌خواندن آن‌اشك‌مراجاری‌ساخت.بنابراین‌دیگراحتیاجی‌بپول‌ندارم ولازم نیست پولی راکه درنامهٔ اخیرخود ازمادرم خواسته‌بودم بفرستید.

۵ مه



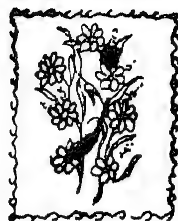
ردا ازینجا خواهم رفت وچون از راهی‌که میرویم تا مولد من شش‌میل‌بیشتر نیست ، خیال دارم بدانشهر روم ودیداری تازه‌کنم ویکبار دیگر ایام پر سعادت وسرور گذشته‌را ،که درغفلت می گذشت ، بیادآرم .

---

۱ ـ دوکا یك قسم پول طلا تقریباً معادل با سه تومان پول ایران .

پس ازمرگ پدرم دیگر مادرم نتوانست درین شهر بماند وازآن نقاط عزیز ومأنوس چشم پوشید وما را بشهری که فعلا منزل دارید برد . آنروزی را که درکالسکه با او از دروازهٔ شهر بیرون آمدیم خوب بخاطر دارم و میخواهم مخصوصاً ازهمان دروازه وارد شهر شوم . خدا حافظ ویلهلم ! ترا از وقایع این سفر آگاه خراهم کرد .

۹ مه



یارت زادگاه خویش را با اخلاص وعقیدهٔ کامل انجام دادم واین تجدید دیدار درمن تأثیر فراوان کرد. چون بدرخت زیزفون عظیمی که درنزدیکی شهر برپاایستاده است رسیدیم ، از درشکه بیرون آمدم واز دنبال آن پیاده براه افتادم. میخواستم که خاطرات شیرین گذشته درمن تأثیر تازه‌ای کند ودلم دلیل راه من باشد .



زیر آن دوختی که درایام کودکی آغاز وانجام گردشهای من بود ، ایستادم . چه تغییراتی درینجا پدید آمده‌است ! آنوقتی که هنوز بدینجا

نیامده بودم ، درعالم خیال حریص بودم که خود را زود تر باین محیط مجهول خیالی برسانم وامید داشتم که درینجا دل من بلذات واقعی نائل شود و بآرزوهائی که باکمال بی صبری انتظار می کشید ، برسد ! اینك از این دنیای فراخ باز گشته‌ام ... ولی عزیزم ، بجزحرمان و نومیدی ارمغانی ازین سفر با من نیست ! .. درمقابل خویش کوهی را که غالباً مرجع آمال من بود ، مشاهده میکردم . درآنجا ساعت ها می‌نشستم و آرزو داشتم که ازقله های بلند آن بالا روم . در عالم خیال روح خویش را بدرون جنگلها ودره های زیبائی که در زیر حجاب بخار ها دیده میشد ،داخل میکردم و چون ساعت باز گشت فرا میرسید با چه زحمتی ازآن مناظر چشم میپوشیدم ! . .

زمانی که بسوی شهر میرفتم ، بتمام خانه‌های کوچکی که باباغچه‌های خود از پیش باقی مانده بود. سلام میکردم و از دیدن خانه های تازه ومشاهدهٔ تغییرات دیگر متنفر بودم . ویلهلم عزیزم ، وارد جزئیت نمیشوم واز بیان تأثراتی که از ورود بشهر در وجودم پدید آمد. چشم می‌پوشم . زیرا تفصیل آنها همانقدر که برای من لذت بخش بوده است. برای تو مایهٔ خستگی وملال خواهد بود ...

مصمم بودم که درمجاورت خانهٔ قدیمی خودمان منزلی بگیرم همین که بآنجا رفتم مکتب‌خانه‌ای راکه ازخردسالی مانند گوسفندان درآنجا جمع میدیم ونزد پیرزنی درس میخواندیم . دیدم که بدکان عطاری بدل شده است . بی اختیار اندوه وملال بسیار واشکبریزی‌های فراوانی را که درآنسوراخ تحمل کرده بودم . بخاطر آوردم .. درهرگام بیادگارتازه‌ای برمیخوردم . ودیدن هریك از آنها چنان درمن مؤثر بود که قطعاً زیارت

أرض‌مقدس وا آن تأثیر نیست !

یکی از آن تأثیرات بی شمار را برحسب مثال برای تو نقل‌میکنم: وقتی که از کناررودخانه سرازیر شدم وبقلعه‌ای که سابقاً با سایر کودکان در آنجاسنگ در آب می‌انداختیم‌رسیدم، بی‌اختیار بیادم آمدکه درخرد سالی مکرر درکنار همین آب ایستاده وچشم بر جریان آن دوخته در افکار عجیب مستغرق شده‌ام ! اغلب بنواحی زیبائی که مسیر آن آب‌بود، فکرمیکردم وگاه چنان‌دامنهٔ خیالم وسعت میگرفت که بکلی‌درصحرای دوراندیشی خویش گم میشدم ! .. عزیزم، پدران ماهم همینطور بوده‌اند، احساسات واشعارایشان نیز با همین‌سادگی‌های کودکانه آمیخته بوده‌است. زمانیکه **اولیس** ۱ ازاقیانوس ژرف بیکنار وزمین نامحدود سخن‌میراند، کلمات اورابیبن که تاچه پایه‌استوار وعمیق‌ومقرون براستی ومرموزاست! امروز بچه کار من‌میخورد که بفلان شاگرد مدرسه بگویم‌زمین گرداست؟ برای سعادت وخوشبختی بشرچند مشت خاك کافیست، وبرای استراحت ابدی او اینقدر هم زیاد است !

اینك درقصرشکاری شاهزاده هستم . زندگانی تاکنون با این‌امیر بزرگ‌بخوشی گذشته، زیراکه مردی ساده وصمیمی است . ولی مردمان مخصوصی دورش‌را گرفته‌اندکه من ازیشان هیچ نمیفهمم . ظاهرامتقلب نیستند،ولی گویا نجیب‌وشرافتمندهم نباشند . بعضی ازروزهابنظرم‌شریف ونجیب می‌آیند، ولی بازنمیتوانم بایشان اعتماد داشته باشم .آنچه مرا متغیر میکند اینست که شاهزاده اغلب ازمطالبی که آگاه نیست و فقط شنیده، ویا خوانده است، سخن میراند . بعلاوه زیاد استعداد وهوش مرا

---

۱ - اولیس‌سلطان افسانه‌ای جزیرهٔ « ایتاك » و یکی از پهلوانان جنگ «تروا» است که تفصیل آن را درکتاب «ایلیاد» همروس میتوان خواند .

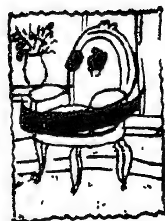
تمجید میکنند، درصورتی که این دل من، دلی که فقط بدان مینازم وسرچشمهٔ همه چیز من، سرچشمهٔ تمام نیروها وسعادتها وآلام منست ، بیشتر سزاوار تمجید وتعریف است . آه ! که آنچه را من میدانم ، ممکنست همه کس بداند ... ولی دل مرا هیچکس بجز من نمیتواند داشته باشد .

۲۵ مه



برزمانی بود که خیالی درسر داشتم و میخواستم که تابحقیقت نپیوندد ، از آن سخنی نگویم . اکنون که دیگر آن خیال انجام نخواهد گرفت ، برای اظهارش مانعی نمی بینم . از چندی پیش خیال کرده بودم که سربازشوم وبرای انجام همین مقصود بود که باشاهزاده بدینجا آمدم . چون شاهزاده درقشون روسیه سرهنگست. یکروزدرضمن گردش اورا از خیال خویش آگاه ساختم ، مرا ازین فکر منصرف کرد ومن نیز چون دراینکار عشقی نداشتم و تنها هوی وهوس را پیروی میکردم، از قبول نصایحش خودداری نتوانستم.

۱۰ ژون



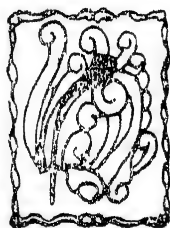
و هرچه میخواهی بگو ، اقامت من درینجا دیگر امکان پذیر نیست. درین جا چه میتوانم کرد ! بیکاری مایهٔ ملال واندوه منست . شاهزاده بامن خیلی خوش رفتار ومهربان است . ولی اینجاجای من نیست . زیرا که ما درهیچ چیز با یکدیگر توافق و اشتراك نداریم . شاهزاده مرد باهوشیست ، ولی هوش وذکاوتش ازدائرهٔ معمول تجاوز نمیکند . فائدهٔ سخنان او برای من . از فائدهٔ یك کتاب خوب بیشتر نیست . هشت روز

دیگر هم درینجا میمانم و بعد ازنو راه بی سر وسامانی پیش میگیرم .
بهترین کارمن درینجا نقاشی بوده‌است . شاهزاده هم درکارهای هنری بی استعداد نیست . ولی اگر پای‌بند اصطلاحات وترکیبات علمی بی‌معنی نبود ، قطعاً استعدادش بیشتر میشد . اغلب در مواقعی که میخواهم با تصورات پرشور خویش اورا در دنیای طبیعت و هنر سیر دهم ، ناگهان شاهکاری بنظرش میرسد و یك اصطلاح هنری یاعلمی بیمزه را برخ من می‌کشد و بی‌سبب مرا متغیر وخشمگین میسازد .

۱۶ ژوئیه

آری ، حقیقت اینست که من در روی زمین مسافر وزائری بیش نیستم ! مگر شما بیش ازین هستید ؟

۱۸ ژوئیه



بپرسی که ازینجا بکجا خواهم رفت ؟ گوش بده تا محرمانه برابت بگویم . پانزده روز دیگر درین‌جا خواهم ماند ، پس ازآن بعنوان تماشای معادن ... حرکت خواهم کرد ، ولی فی الحقیقه مقصود دیگر دارم ، تنهاخیالم اینست که بشارلوت نزدیك شوم !

من بدل خویش میخندم ... اما اوامرش را اطاعت میکنم .

۲۹ ژوئیه



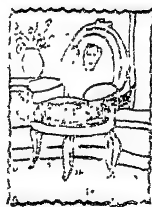
۸ ، خوبست ! شکرمیکنم !... من وشوهری او ! ای خالق وجود من ، اگر چنین سعادتی را نصیب من میکردی ، تمام عمرم بشکرگزاری تو میگذشت !- باتوسرنزاع ندارم ، اشکباریهای مرا ببخش و برآرزو- های واهی من بدیدهٔ اغماض نظرکن !.. آخ ! اگر او زن من می‌بود ،

میتوانستم عزیزترین وجودهای جهان را برسینهٔ خود بفشارم !.. ویلهلم ، هروقت که آلبر دستهای خودرا برپیکر نازنینش حمایل میکند ، بی‌اختیار سراپای وجودم میارزد !

ویلهلم ، نمیدانم گفتن این مطلب جائز است یانه ؟ ولی میگویم ... شارلوت اگرزن من میشد ، در زندگانی سعادتمند تر میبود ! اوه ! آلبر کسی نیست که بتواند تمام آرزوهای قلبی او را برآورد احساسات و عواطف او ناقصست ... توهرچه میخواهی بگو. دل او بادل من وشارلوت ، که مثلا ازمطالعهٔ جملهٔ دلپذیر کتابی تأثرمشترك احساس میکنیم . مأنوس نیست. همینطورست درهزار گونه مواقع دیگر که ما در بارهٔ کسی ابراز احساسات میکنیم...ویلهلم عزیز ، راست است که او شارلوت را بجان دوست میدارد، ولی لایق چنین عشقی نیست !

مزاحمی مرا ازنوشتن بازداشت ، اینك اشك دیدگانم خشك شده است وفراموش کرده‌ام که چه میخواستم بنویسم. عزیزم ، خداحافظ !

۴ اوت

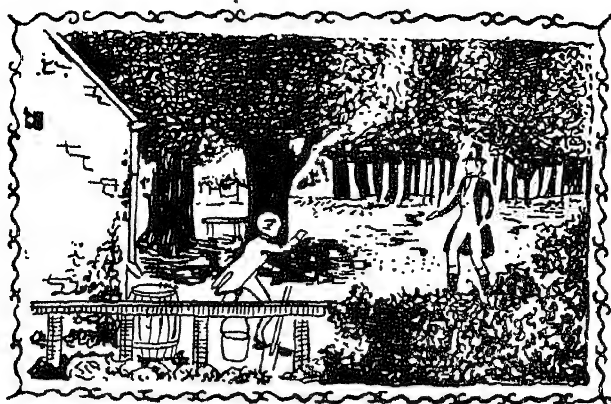


تنها من دچار این مصائب نیستم . تمام مردم در آمال و انتظارات خویش فریب خورده و ناکامند .

بدیدار زن نیکوسیرتی که زیر درختان زیزفون دیده بودم رفتم . پسر بزرگش باستقبال من دوید و از فریادهای شادی او ، مادرش باحالت مغمومی نزد من آمد وچون چشمش بمن افتاد گفت : «آخ ، آقاجان ، ژان کوچك من مرد !»

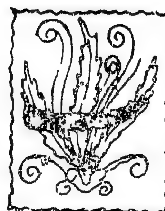
ژان فرزند کوچك او بود ومن ازخبر مرگش لحظه‌ای ساکت ماندم .

مادر بیچاره بازدهان گشود وگفت : شوهرم نیز ازسویس مراجعت کرده



است ، ولی بادست خالی ... اگر چند تن ازمردم خوب با وی همراهی نکرده‌بودند ، ناگزیر بود که درمراجعت گدائی کند ، درراه نیز گرفتار تب شده است .» اصلا نتوانستم باآنزن سخنی بگویم . پس پول ناقابلی بپسرش دادم و چند عدد سیب را که بمن تعارف میکرد گرفتم و از آن مکان غم‌انگیز دورشدم .

۲۱ اوت



با یك چشم برهم زدن در من تغییراتی روی میدهد . گاه اندك نوری از حیات وشادمانی در ظلمت روحم میتابد وفورامعدوم‌میشود!.. گاهی که دردریای‌تخیلات غوطه میزنم ، بی‌اختیار این‌فکر برمن مستولی‌میشود که اگر آلبر بمیرد ! میتوانی شارلوت را .. و شارلوت میتواند با تو ..! آنوقت چندان این فکر را دنبال میکنم که مرا بگردابهای موحشی نزدیك میکند و ازتصورآنها سراپای وجودم را میلرزاند .

اگر ازشهرخارج‌شوم واتفاقا راهی‌را پیش گیرم که در نخستین روز

آشنائی خویش با شارلوت از آنجا گذشتم و اورا بمجلس رقص بردم، متوجه میشوم که آنروز همه چیز من باامروز متفاوت بوده‌است!

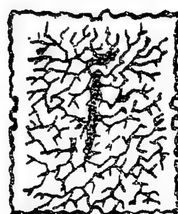
آری، همه چیز من تغییر کرده! حتی اثر کوچکی هم از عوالم آنزمان باقی نیست! درهیچیك ازتپش‌های قلب خویش، احساسات آنزمان را نمیتوانم یافت! حالت من خیلی شبیه است بحالت روح پادشاهی که ازگور برخیزد وکاخ عظیمی راکه درحیات خویش بنا کرده و باشکوه وجلال پادشاهی آراسته‌وبفرزند عزیزخود بخشیده است، یکباره ویران و باخاك برابر مشاهده کند!

۳ سپتامبر



البا هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم که چگونه ممکنست غیر از من دیگری هم بتواند اورا بخواهد وحق‌داشته‌باشد که اورا دوست بدارد. درصورتی‌که عشق واقعی وآتشین او دردل منست ومنم که دردنیا هیچ کس وهیچ چیزرا بجز او ندارم ونمی‌شناسم ونمی‌بینم!

٤ سپتامبر



ری چنین است: هر قدر که طبیعت بخزان نزدیك میشود، بر من و اطراف من نیز خزان مستولی میگردد. برگهای من زرد میشوند و برگ درختان اطراف نیز ریخته است.

آیابخاطر داری که در روزهای اول ورود خود بدینمکان شرحی دربارهٔ ملاقات خویش باجوانکی روستائی بتو نوشتم؟ این بار وقتی که در واهل‌هایم ازوسراغ گرفتم گفتند خانمش اوراجواب

گفته ، و هیچکس بیش ازین اطلاعی نداشت . دیروز اتفاقاً در راه دهکده‌ای باو برخوردم . سرگذشت خویش را برایم نقل کرد و زیاده از حد متأثرم ساخت. چنانکه تونیز چون بشنوی متأثرخواهی شد . ولی شرح احوال او بچه‌کار تو میخورد ؟ بهتراست آنچه را که مایهٔ پریشانی و اندوه منست برای‌خود نگاهدارم، ولی تراهم نباید دلتنگ ساخت و همواره بهانهٔ شکایتی بدستت داد هرچه باداباد ، باآنکه سرنوشت من نیز ممکنست بهمین‌جا منتهی شود ، ازبیان آن خودداری نمیکنم .

این جوان نخست با اندوهی آمیخته بترس پرسشهای مرا جواب میگفت ، اما پس ازلحظه‌ای مثل اینکه ناگهان بحقیقت خود ومن پی برده باشد ، دست ازاحتیاط وملاحظه برداشت ، گناهان خویش را اعتراف کرد و بدبختیهای خودرا شرح داد . افسوس که من نمیتوانم کلمات اورا عینا برای تونقل کنم .



بیچاره با یکنوع وجد و سروری که از توجه بایام گذشته برایش دست داده بود. اسرارخودش را بر من فاش ساخت و بیان کرد که چگونه

عشقش روزبروز برخانم خود افزون میگشت وسرانجام چگونه خودرا فراموش کرده بود وسراز پا نمیشناخت . دیگرخواب وخوراك نداشت . آتش‌عشق درسینه‌اش زبانه میکشید ، بکارهائی که ازوظائفش خارج بود می‌پرداخت وآنچه راکه بایستی انجام دهد فراموش می کرد . چنان‌بود که شیطان درجسمش حلول کرده‌است. عاقبت روزی که خانمش دربالاخانه‌بود بدانجا رفت ، بااینکه بعقیدهٔ خودبسوی وی کشیده شد وچون خانم بالتماس واستغاثه‌اش توجهی‌نکرد ، بتندی وزور متوسل گشت .... اکنون خود اوهم نمیداندکه این‌عقیده از کجابرایش پیدا شد و خدارا بشهادت میطلبد که تنها آرزوبش مزاوجت با آن زن بوده و هرگز قصدی برخلاف شرافت یا آرزوئی بجز اینکه عمر خویش را با او بسر برد ، نداشته است .

جوان پس از چند دقیقه ساکت شد ، ولی از صورتش پیدا بود که مطالب دیگری هم در دل دارد و از بیان آن خود داری میکند . عاقبت باهمان شرم وسادگی اقرارکردکه باخانم خیلی مأنوس و نزدیك بوده است و مخصوصاً چندین بار تأکید نمودکه ازکشف این اسرار مقصودش تحقیرکردن آنزن نیست ، بلکه هنوز هم بهمان شدت‌دوستش میدارد . میگفت که‌اینمطالب را تاکنون بکسی نگفته و اینك نیزبرای آنکه مبادا من جوانی زشتخو وفاسدش پندارم ، اظهار میکند عزیزم، درینجا بازمن‌همان جملهٔ پیش را تکرار میکنم : کاش میتوانستم حالات اینجوان‌را ، چنانکه درپیش روی‌خود دیده وهنوز هم می‌بینم ، برای‌تو تعریف کنم ، وکاش ممکن بود حرکاتش را بقسمی برایت شرح دهم که شدت علاقهٔ مرا بسرنوشت وطالع اوبدانی ، ولی‌همینقدر هم‌کافی است ، زیرا که تو از سرنوشت من آگاهی ومرا خوب میشناسی ومیدانی‌که

چه‌چیز مرا بسوی بدبختان ومخصوصاً بطرف این‌مردتیره روزمیکشاند.

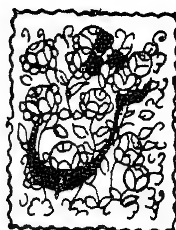
ازمطالعهٔ این نامه‌می‌بینم که پایان سرگذشت جوان را برایت‌نقل نکرده‌ام، ولی میتوانی آنرا بآسانی دریابی. خانم از خود دفاع میکند وبرادرش که از دیرزمانی باجوان عداوت‌داشته است، میرسد وبیدرنگ اورا ازخانه‌میراند، زیرا از آن‌میترسیده است که مبادا خواهرش بااختیار شوهر تازه، میراث‌خویش راکه بسبب‌نداشتن‌فرزند طبعا ببرادر وبرادرزادگانش‌میرسد، ازیشان‌سلب کند.مختصربرادر خانم بقدری اینموضوع را شهرت‌داد وبزرگ کردکه‌دیگرخواهرش، اگرهم‌میخواست،نتوانست جوان را دو باره استخدام کند. اکنون نوکر تازه‌ای دارد و از قراری که میگویند اونیز مایهٔ نزاع خواهر و برادر شده است. جمعی عقیده دارند که قطعاً با نوکر تازه عروسی خواهد کرد، ولی جوان خودمان میگفت‌که تا زنده است بقبول چنین ننگی‌تن نخواهد داد.

درآنچه برای تونوشتم اندك اغراق یاشاخ وبرگی وجودندارد، بلکه برخلاف میتوانم‌گفت که آنرا با استعمال جمله ها و کلمات زبان مؤدب خودمان تا اندازه ای سرد وبی‌اثر ساخته‌ام.

پس این عشق واین‌وفاداری واین محبت افسانه‌ای‌شاعرانه‌نیست! وتمام اینها درمردمان وطبقاتی‌که ماشان وبی تربیت میشماریم‌نیزوجود دارد! درصورتی‌که تربیت بکلی همه چیز را ازما سلب‌کرده است! از تو خواهش میکنم‌که این‌حکایت را بادقت‌کامل‌بخوانی. امروز برخلاف همیشه‌باکمال‌آرامی‌وآسودگی‌خیلی‌بتونامه‌می‌نویسم،ومی‌بینی که‌این‌سطور برخلاف‌همیشه‌خوانا وروشن است ویلهلم عزیزم، این حکایت‌را بخوان وآنرا سرگذشت دوست خویش بشمار! آری همین وقایع برسرمن هم

آمده و خواهد آمد و معلوم نیست که من از بن‌جوان تیره روزی که بدشواری با خویشتن مقایسه‌اش میکنم ، نجیب تر و با عزمتر باشم !

۵ سپتامبر



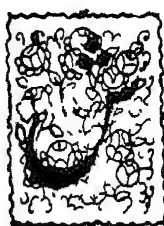
شارلوت بشوهرخویش که برای انجام اموری چند از شهر خارج شده است ، نامه ای نوشته و اینطور شروع کرده بود : « عزیزترین دوست من ، هرچه زودتر میتوانی بشهر باز آی ، که با هزاران اشتیاق درانتظار دیدار رویت نشسته‌ام.» دراین‌ضمن آشنائی وارد شد وخبر داد که آلبر بجهاتی تا چندروز دیگر بشهر بازنخواهد گشت. نامهٔ شارلوت ناتمام ماندوهمان‌شب بدست‌من افتاد. آنرا خواندم وتبسمی کردم. ازمن‌علت پرسید ، درجوابش گفتم که: «تصورعجب نعمت گرانبهائیست ! تبسم من‌از آن سبب‌بود که‌نخست گمان‌بردم این نامه را بمن نوشته‌اید.» شارلوت دیگرچیزی نگفت . ولی درچهره‌اش آثاررنجش وملال ظاهر شد . من نیز خاموش شدم .

۶ سپتامبر



فراك آبی رنگی راکه درنخستین‌مجلس رقص‌خویش با شارلوت پوشیده‌بودم ، چون بسیار کهنه شده است میخواستم‌بدور بیندازم،ولی‌دلم‌راضی نمیشدلیکن‌چون دیگر قابل پوشیدن نبود لباس رقص دیگری‌ازهمان پارچه و بهمان رنگ‌آبی تهیه‌کرده وجلیقه وشلوار زردی‌هم مانند جلیقه وشلوارپیشین دوخته‌ام. ولی باز این‌لباسهای‌نو مثل آن‌کهنه ها درنزد من عزیزنیست . نمیدانم .. تصور میکنم که باگردش ایام لباس های تازه هم درنظر من عزیزتر خواهد شد .

۱۲ سپتامبر



ارلوت چندروزی بدیدن آلبرخواهد رفت، امروزچون باطاق او داخل شدم باستقبال من شتافت. دستش‌را با اشتیاق فراوان بوسه دادم . ناگاه قناری زیبائی ازبالای آئینه پرواز کرد و روی شانهٔ او نشست. شارلوت آن پرندهٔ زیبارا روی دست‌خود نشاند وگفت: «این رفیق تازه‌ایست که برای بچه‌ها تهیه کرده‌ام». حیوان قشنگی‌است، نگاه کنید ! وقتی‌که باو نان میدهم بالهای خودرا برهم میزند وبامنقار کوچکش کم کم نان‌را میخورد . اکنون تماشا کنید که چگونه مرا خواهد بوسید ! »

آنگاه دهان خویش را بآن پرندهٔ زیبا نزدیك کرد. او نیزمنقار خودرا پیش آورد ولبان دلفریب شارلوت را بوسه داد چنان مینمود که میداند بچه سعادتی نائل شده است !

سپس قناری‌را نزدیك‌من آورده وگفت : «شما را هم بایدببوسد!» همینکه منقار کوچك آن مرغ بلبان من برخورد ، در وجودخویش اندك اثری ازلذات عاشقانه احساس کردم.



گفتم :«بوسهٔ او بی سبب نیست ، غذای خویش‌را میجوید والبته نوازش های خشك وخالی من موجب یأس اوست .»

جوابداد : «غذای خودرا ازلبان من میگیرد »، و اندك خمیرنانی میان‌دولب نهاد ونزديك منقار قناری‌برد وباآنحرکت دلفریب تمام لذات عشق ومحبت را بمن نشان داد .

روی خودرا برگرداندم، در برابر من این حرکات شایسته نبود ! نمی بایستی که باینگونه تظاهرات معصوم دل‌انگیز،قلب افسردهٔ مرا،که گاهگاه باترانهٔ بی‌قیدی خوابش میکنم ، بیدار سازد ! ولی درصورتیکه بمن تااین پایه اعتماد دارد و از عشق سوزان من آگاهست ، برای چه باید حرکاتش را بیمورد شمرد ؟...

۱۵ سپتامبر



ویلهلم ، نمیدانی چقدر متغیرمیشوم ، زمانی که می‌بینم درین جهان قدر وقیمت بعضی چیزها درنزد اشخاصی مجهولست . البته‌آن درختان گردوئی را که یکروز من و شارلوت در خانهٔ کشیش مهربان س... زیر سایه‌اش نشستیم، فراموش نکرده‌ای ؟ عجب درختان زیبائی بود وچقدر من‌آنهارا دوست میداشتم ! نمیدانی‌که وجود آنها چه‌طراوت وصفائی بر آن‌حیاط میبخشید وچه شاخهای گردنکش بزرگی داشت ! بعلاوه تاریخ این دو درخت هم خیلی قدیمی بود و بکشیشان عالیمقامی که آنها را کاشته بودند میرسید ، معلم‌مدرسه غالباً نام یکی‌از کشیشان را که ازپدربزرگ خود شنیده‌بود- می‌برد وازجوانمردی وی حکایتها نقل‌میکرد ، چنانکه من‌هروقت زیراین‌درختان بودم ، بی‌اختیار آن‌کشیش‌را بیاد می‌آوردم .

بیچاره معلم مدرسه ، دیروز وقتی که خبر بریدن این دودرخت را بمن‌میداد ، اشك دردیدگانش میغلتید . من نیز ازشدت خشم چنان بودم که اگر بادرخت افکن روبرو میشدم ، ممکن بود هلاکش کنم ! راستی اگرمن درخانهٔ خویش‌درختانی‌شبیه باین‌دودرخت گردومیداشتم، واتفاقاً یکی از آنها خشك میشد، برایش عزا میگرفتم !... ولی عزیزم ؛ یك چیز هست که تاحدی مرا تسلی‌میدهد ، و آن احساسات ورقت قلب بشریست! تمام‌اهالی‌ده‌ازقطع‌این‌درختان کهن‌سال‌متأثرشده‌اند وامیدوارم زن کشیش ازکم شدن کره وتخم‌مرغ وهدایای دیگری که برایش‌میبرند بفهمد که چه مصیبتی برمردم این ده وارد ساخته‌است . زیرا سبب قطع درختان زن کشیش تازه بوده (پیرمرد قدیمی‌مهربانمان مرده است) واین زن بقدری لاغر وعلیل است که اصلاً علاقه‌ای بمردمان دنیا ندارد . از دیوانگی‌خود را دانا میشمارد و حتی در قوانین مذهبی مداخله می کند و با کمال حرارت در اصلاح قوانین اخلاقی مذهب مسیح میکوشد ! وجودش بکلی‌ازنعمت سلامتی‌محرومست وبهمین سبب درروی زمین‌حدا بهیچ چیزدلبستگی‌ندارد . چنین زنی درختان گردوی مرا قطع کرده ! می‌بینی که ازغضب نمیتوانم آتش خشم خود را تسکین دهم ! بهانهٔ او مثلا این بوده‌است که برگهای درختان‌حیاط را مرطوب و کثیف میکرده ویاسایهٔ آنهامانع تابش‌آفتاب‌بوده‌است . یااینکه درموقع رسیدن گردو- ها، اطفال سنگ بدرخت‌میزده‌اند ، وباقال وقیل کودکانهٔ خویش مصدع وی می‌شده ورشتهٔ تفکرات مذهبیش را می گسسته‌اند !

چون اهالی ده مخصوصاً ریش سفیدان راازاین کاربسیارناخرسند دیدم ، ازیشان پرسیدم که چرا ببریدن درختان راضی شدید ؟ درجواب

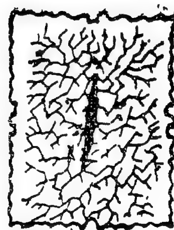
گفتند که : «درینجا کدخدا هرکار بخواهد میکند ، وما نمیتوانیم با او مخالفت کنیم »! ازقرار معلوم کدخدا و کشیش میخواسته اند که منافع درختان را بین خود تقسیم کنند ، ولی اتفاقاً ادارهٔ املاك از قضیه آگاه گشته و درختان را ، بعنوان اینکه زمینش بدیگری تعلق داشته، بمزایده فروخته است ! اگر من شاهزاده وحکمران بودم ، بزن کشیش و کدخدا واداره املاك میگفتم که ..... ولی افسوس که اگر شاهزاده‌ای حکمران میبودم ، بدرختان حکومت نشین خویش ابداً توجه وعلاقه‌ای نمی‌داشتم.

۱۰ اکتبر

مینقدر که چشمان سیاه اوراهم می‌بینم ، برای من سعادتیست. چیزی که مرا متغیر میسازد اینست که آلبرآنقدر که خود تصور میکرد خوشبخت وسعادتمند نیست، ولی من بگمان خود خوشبخت میشدم اگر بجای او ....

میل ندارم که جمله را ناتمام بگذارم ، ولی چاره نیست . معهذا تصور میکنم که مقصود من کاملا ازهمین جملهٔ ناقص معلوم باشد .

۱۲ اکتبر



سیان جای همر را درقلب من گرفته‌است . نمیدانی که قریحهٔ بلند اومرا درچه عوالمی سیر میدهد : گاه مرا ببیابان پرخس وخاشاکی میبرد که از اطراف آن باد های غزنده ، درروشنائی بی‌رنگ ماه ، هیکل‌های خیالی پدران مارا ازمیان ابرهای مظلم می‌گذرانند !

۱- اسیان Ossian شاعر رزم سرای قرن سوم «اسکاتلند» است . پدراو «فین گال» پادشاه «موروِن- Moroun» بوده‌است و «ماکفرسن Mac Pherson» ادیب اسکاتلندی درسال ۱۷۶۰ مجموعهٔ اشعاری که بسیارجالب توجه شده بنام اینشاعر منتشر ساخته است ... ـ مترجم

وگاه بقلهٔ جبالی میکشاند که در آنجا ازمیان غرش وغوغای سیل، ناله‌های خفیف ارواح‌را ازدخمه های آنان میشنوم ! زمانی صدای ضجهٔ آن دختری بگوشم میرسد که برروی قبر محبوب خویش خم گشته برناکامی آنکسی که جنگهای سبعانه‌اش بگور کشیده‌اند، اشك میریزد ! گاه نیز آنشاعر رزم سرای سپید موی را می‌بینم که در بیابانها سرگردان‌است و نشانی ازپدران خویش‌میجوید، ولی افسوس! که جزقبورسرد وخاموش اثری از آنان نمی‌یابد ! آنوقت آه سردی ازدل بر می‌آورد و بستارهٔ تابناك‌صبح که آتش‌خویش را درامواج درياخاموش‌میکند، خیره میشود وبیاد میاورد آنزمانی‌را که همان اختر تابناك انوارخودرا درمیدان‌جنگ بردلاوران نثارمیکرد، وماه اشعهٔ زیبای‌خویش‌را برکشتیهای پیروزمند آنان می‌پاشید. آثار اندوه‌غم و بسیاررا برناصیهٔ آنشاعر رزم سرامشاهده میکنم واوراکه یگانه یادگار نژاد خویشست، فرسوده ولرزان می‌بینم که بسوی قبرستان میرود ودربرابر ارواح پدران خویش، نشاط‌وسرور تازه‌ای، که باآلام و لذات آمیخته است، در وجودش ظاهرمیشود ! پس برزمین سرد و برعلفهای بلندی که از وزش نسیم موج میزند می‌نگرد وفریاد میزند که : «سفر کردهٔ من خواهدآمد. آنکسیکه مرا بزیبائی شناخته است فراخواهد رسید وخواهد پرسید که آنشاعر رزم سرای، آن فرزند نامدار فینگال کجاست؟ ولی افسوس که بر خوابگاه ابدی من خواهدگذشت ودرسرزمین زندگان مرابیهوده جستجوخواهد کرد!»

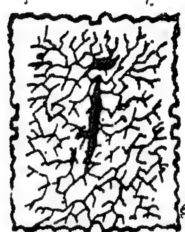
عزیزم، دربن‌حال آرزومی کنم که‌مانند نجیب‌زادگان قرون وسطی شمشیر برآورم وآن امیر بزرگواررا بیك‌زخم ازشکنجهٔ سهمناك‌حیاتی که‌جزمرگ تدریجی‌چیزدیگرنیست، برهانم‌وازآنپس‌روح‌خودرا نیز در آسمانها با روح آزادکنندهٔ آن‌خداوندگار شعر رفیق سازم !

۱۹ اکتبر



دای من ! فغان از ایندل نومید ! غالباً بخود می گویم که : « اگر یکبار ، فقط یکبار می توانستی وجود عزیزش را برسینهٔ خود بفشاری دل نومیدت از امید بی‌نیاز میشد !

۲٦ اکتبر

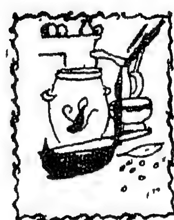


ری عزیزم ، روز بروز برمن مسلم تر میشود که وجود انسان را دراین‌عالم قدر وبهائی نیست .

یکی‌از دوستان شارلوت بدیدن وی آمده بود ، من برای‌جستن کتابی باطاق‌دیگر رفتم وچون نتوانستم آن‌را بخوانم،قلم برداشتم وخواندن آغاز کردم.صدای شارلوت ورفیقش را که خیلی آهسته سخن می گفتند ، وازوقایع شهری گفتگو می کردند ، میشنیدم . سخن ازاشخاص متفرقه بود ،که این یك عروسی خواهد کرد وآن دیگری نزدیك بمرگست ! دوست شارلوت میگفت که : « آن‌خانم بسرفهٔ خشکی‌مبتلا شده واستخوانهایش‌ازلاغری سرازپوست بدر کرده‌است . » ـ شارلوت‌جواب میداد که : «آقای ن. ن. هم سخت مریضست وسراپایش آماس کرده . » از سخنان آندو فکرمن بی‌اختیار بدان بیمار بیچاره‌ای که دربستر مرگ خفته وباحسرت کامل میخواست دل اززندگانی بردارد متوجه‌شد ! آن تیره‌روز باچه‌حسرتی دنیاراوداع‌میگفت واین‌خانمهاباچه‌بی‌قیدی‌ازمرگ وی سخن‌میراندند!.. منهم چون براطراف‌خویش‌مینگرم، وازهرسو لباسهای شارلوت‌ونوشته‌

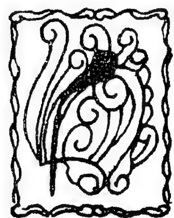
های آلبر وسایر اثاثه واشیائی‌را ، که بدینپایه دلم باآنها انس گرفته است می‌بینم ، بخود میگویم : «ببین که اینك دراین خانه چه مقام ارجمندی داری ، دوستانت همگی ترا دوست میدارند ، حضورتو مایهٔ خوشحالی ایشانست،دلت‌زندگانی‌را بی‌وجودایشان‌امکان‌ناپذیرمی‌پندارد... بااینهمه اگربجای دیگر روی وازین حلقه دورشوی ، معلوم نیست که از دوری تو تاچه پایه متأثرشوند وجای تو تاکی درحلقهٔ ایشان خالی بماند ؟... »
دریغ ! زندگانی انسان چندان بیدوام و زودگذر است که حتی از دل دوستان عزیز خود هم ، که مطمئن ترین مأمن وجود اوست ، بزودی محو و نابود می‌شود .

۲۷ اکتبر



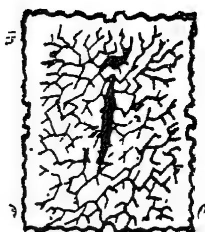
اهی که می بینم وجود ما تا ایندرجه برای یکدیگر کم فائده‌است ، چنان متأثرمی‌شوم که می‌خواهم سینهٔ خود را پاره کنم‌ومغزخویش‌را پریشان سازم . آخ که اگردل‌من خودازعشق وسرور ومستی‌بهره‌مندنباشد، هیچکس درین جهان نمیتواند مرا ازین نعمت های آسمانی برخوردار سازد! ومن‌نیز بادلی که ازلذات روحی‌سرشاراست ، نمیتوانم هیچ‌وجود سرد وناتوانی‌را سعادتمندکنم !

عصر ۲۷ اکتبر



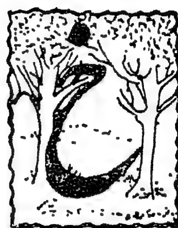
را همه چیز هست ، ولی احساساتی که نسبت باودارم همه چیز مرانابود میکند ! و اگر او نباشد همه‌چیز من بهیچ مبدل خواهد گشت !

۳۰ اکتبر



ری ، تاکنون صد بار مصمم شده‌ام که او را در آغوش کشم و بوسهای شیرین از لبانش بردارم. ای خدای بزرگ تو میدانی که چنین لذاتی را پیوسته دربرابرخویش دیدن و بدانها جرئت دست درازی نداشتن، چقدر دشوار است ! در صورتی که دست درازی ازحرکات طبیعی آدمی است ! مگر اطفال هرچه را که می بینند دست بسویش دراز نمیکنند ؟... ومن؟

سوم نوامبر



دامیداند که مکرر دربستر خویش بدان امیدخفته‌ام که دیگر بیدار نشوم ! و غالباً همینکه بامداد بیدار گشته ام و چشمم بروشنائی خورشید افتاده است ، بی اختیار مغموم شده ام . آخ ! چه می‌شد اگر من پای‌بند هوی وهوس میشدم و اگر میتوانستم تقصیر را بزمان یاباشخاص دیگر ویا پیشرفت نکردن مقصودی متوجه سازم ! درینصورت بار غم و نومیدی کمترپشت مرامیشکست - وای برمن ! خوب، احساس‌میکنم که تمام تقصیرها متوجه شخص منست !... تقصیرنمیتوان گفت ... ولی‌میتوان گفت که امروزوجود من سرچشمهٔ تمام بدبختیها وتیره‌روزیهای منست، چنان که پیش ازین منبع لذات من بود ! مگر من همان کسی نیستم که دردریای احساسات غوطه میزد و درهرگام بهشت تازه‌ای دربرابر خود می‌دید ؟ مگردل من همان دلی نیست که میتوانست عالمی را در عشق خود جای دهد ؟ اکنون این دل مرده است و آن مستی و مدهوشی

فراموش گشته ! دیدگانم خشك است ودیگر اشك آنها آتش اندوه مرا تسکین نمیتوانندداد . برپیشانی‌من خطوط پریشانی‌وغم نقش بسته‌است !

خیلی رنج‌میکشم ، چون‌تنها چیزی را که مایهٔ سعادت زندگانی من بودگم کرده‌ام آنقوهٔ مقدس جان‌پروری که پیوستهٔ برای من عوالم تازه‌ای تولید میکرد ، خاموش شده است ! ازپنجرهٔ اطاق خود بتپه‌هائی که ازدور پیداست مینگرم و براشعهٔ خورشید که از درون مه ، جلگهٔ

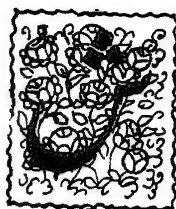


پهناوررا روشن ساخته است خیره میشوم . رودخانه‌ای را که از میان بیدبنان بی‌برگ بسوی من میغلتد، تماشا میکنم ! - نمیدانم چرا این طبیعت‌زیبا درنظرم چون‌پرده‌های‌رنگین‌سرد وبیروحست ! چرا ازتماشای آن کمترین لذتی هم در دل خود احساس نمیکنم ؟ در مقابل خدا نیز وجود من چون چشمه‌ای خشك وظرفی شکسته است ! چه بساکه سر برخاك‌نهاده‌ام وازخداوند ، مانندزارعی که درخواست باران کند ، تمنای اشك کرده‌ام !

ولی افسوس ! که خدا باران و آفتاب خویش را بعجز و لابهٔ ما

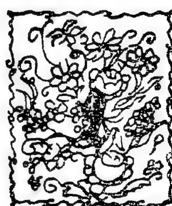
نمی بخشد ! چرا ایام پیشین ، که اینك یادگار آنها مایهٔ رنج و پریشانی منست، باسرور وسعادت آمیخته بود ؟ برای اینکه آن‌وقت با نهایت‌بی‌صبری بمراحم خدائی امیدوار بودم ، ولذاتی راکه بمن‌عطا میفرمود با حق‌شناسی کامل دردل خویش می پذیرفتم .

۸ نوامبر



ارلوت زیاده رویهای مرا سرزنش کرد ، ولی باچه مهربانی و ملایمتی! زیاده رویهای من اینست که مثلا گاهی کارم ازنوشیدن یك گیلاس شراب بیك بطری میکشد. بمن میگفت که: « این کار پسندیده نیست ، اندکی هم بفکر شارلوت باشید ! » گفتم : « بفکر شما ! اینکار محتاج بیادآوری‌نیست، من‌همیشه درفکرشماهستم .. امانه! بشما فکر نمیکنم، چون‌جان ودلم همیشه‌همراه شماست . امروز درهمان‌جائی که شما اخیراً ازدرشکه‌پیاده شدید،نشسته‌بودم. . » ـ شارلوت فوراً سخنی‌دیگر بمیان آورد تا من درآن‌باره دیگرچیزی‌نگویم ! اینك من وجود باطلی‌هستم و او میتواند با این وجود بمیل خود بازی کند .

۱۲ نوامبر

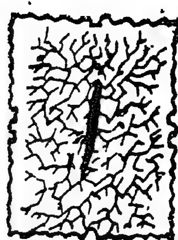


یلهلم ازمهربانیها و نصایح مشفقانهٔ تو متشکرم، عزیزم اندکی آرام باش ومرا بامصائب خود بگذار ! هنوز باهمهٔ فرسودگی می توانم این راه را بپایان رسانم . میدانی که من مذهب را محترم میدارم و معتقدم که مذهب برای مردمان ضعیف‌النفس بهترین پشتیبان و برای دلهای مجروح مفیدترین‌مرهم است ولی‌آیا راستی مذهب میتواند

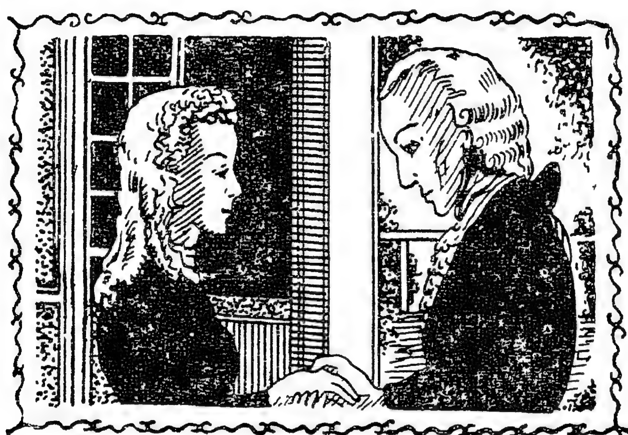
برای‌همهٔ ما چنین باشد ؟ اگر نظری بسراسر عالم بیندازی خواهی دید که مذهب برای هزاران نفر بکلی بیفائده بوده‌است و برای هزاران نفر هم مفید نخواهد بود ، و نمیدانم که برای من چگونه خواهد بود ؟ مگر پیمبر ما نگفته است که پیروان او همه‌جا با وی خواهند بود؟ و آیا مگر خداوند مرا پیرو او نساخته است ؟

از تو خواهش دارم که این اظهارات را ببد تعبیر نکنی، و براین کلمات معصوم بدیدهٔ تمسخر ننگری. این حقیقت روح منست که بر تو فاش میکنم ! اگر غیر از این تصور کنی،خاموشی اختیار خواهم کرد،زیرا براستی نمی‌خواهم دربارهٔ مسائلی که همهٔ مردم از حقایق آن بیخبرند ، بی سبب اظهارعقیده کنم . مگر سرنوشت بشر جز اینست که بار سنگین مصائب‌عالم را تحمل کند و جام حیات را تا آخرین قطره بنوشد ! پس اگر این‌جام بر پیمبر خدا تلخ‌و ناگوار بود ، من چرا بایستی‌از آن امید شیرینی وخوشگواری‌داشته‌باشم؟ برای چه باید درآن‌لحظهٔ وحشتناکی که وجودم بین‌مرگ وحیات‌مشکوکست و آیندهٔ‌تاریك‌عمرم رانورامیدی جز گذشتهٔ روشن‌نیست ، شرمناك‌باشم؟

درآن دمی که تمام‌آرزوهای من‌باطل‌میشود، ودنیا راباخود بگور میبرم برای‌چه بایستی ازترس عار داشته باشم؟ مگرنه اینست که‌انسان چون‌ضعیف و ناتوان‌گشت وخویشتن را درگرداب نیستی سرنگون‌یافت و از رهائی نومید شد ، بی اختیار فریاد استغاثه از دل برمی‌آورد که : «ای خدا ! برای چه ازمن سیرشده‌ای ؟ » پس درآن لحظه‌ای که‌فرستادهٔ خدا هم نتوانست ازچنین فریادی خودداری کند ، من چرا باید ازاظهار آن شرمسار باشم ؟



ین زهری که شالورت مهیامیکند،عاقبت من واوهردو را خواهد کشت . افسوس که او خود این زهررا نمی ـ بیند ! ولی من باکمال اشتیاق وولع این ساغرمشئوم‌را می‌نوشم وازمرگ‌باکی‌ندارم نمیدانم‌این‌نظر مرحمتی که‌اغلب برمن می‌اندازد برای چیست ؟ اغلب‌خیر‌اشتباه کردم، گاهی .. ازین‌مهربانی ولطفی که دربرابراحساسات من‌نشان‌میدهد وازین‌رحم‌وشفقتی که‌ازمصائب‌من‌بر ناصیه‌اش نقش‌می‌بندد، چه‌منظوردارد؟



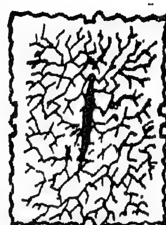
دیروز ، چون‌خواستم‌ازاطاق‌بیرون روم ، دست مرا گرفت و گفت: «خداحافظ ، ورترعزیز!» ورترعزیز ! دیروزنخستین بار بود که‌کلمهٔ عزیز را برنام من اضافه کرد این‌کلمه‌تامغز استخوانم راه یافت. صدبار آن‌را تکرار کرده‌ام و دیشب هنگام خواب ، درضمن هزاران راز و نیازی که باخود داشتم ، بی‌اختیار گفتم : «شب بخیر ، ورترعزیز!» وازتکرار این جمله برخود خندیدم .

۲۳ نوامبر



میتوانم ازخداوند تمنی کنم که شارلوت را بمن بخشد، ولی باز اغلب او را از آن خود می‌پندارم. نمیتوانم بخدا بگویم که «اورا بمن عطاکن!» چون او از آن دیگریست! ـ من بامصائب خویش می سازم و بر آنها بچشم بی‌قیدی می‌نگرم، وگرنه اضداد کلمات من درطوماری نمی گنجد.

۲٤ نوامبر



او بخوبی ازدرد من آگاهست. امروز تیرنگاهش در اعماق قلبم جای گرفت. او را تنها یافتم ... من خاموش بودم و او بمن مینگریست. حسن دلفریب وهوش سرشارش ازنظرم دورمانده بود ویکباره در نگاه شفقت آمیز وپرازلطفش مات بودم! نمیدانم که چرا پیش پایش بخاك نیفتادم وچه شدکه نگاه لطفش‌را باهزاران‌بوسهٔ آتشین تلافی نکردم؟... پشت پیانوی خود نشست وآهنگ محزون‌ساز را بانسیم صدای خویش، که آواز غم انگیزی میخواند، درآمیخت! هرگزلبانش را بدین دلربائی‌ندیده بودم! چنان مینمودکه آهنك لطیف ساز دردهان فریبنده‌اش‌منعکس میشد ودرآنجا بآوازفرشتگان‌آسمانی مبدل میگشت!

آخ! کاش می‌توانستم آنچه راکه ازآوازاودرخود احساس کرده‌ام، برای توبنویسم!... دیگر بی‌تاب شدم وبی‌اختیارسربزیرافکندم وسوگند خوردم که: «ای‌لبان عزیز، ای لبانی که این آواز آسمانی را منعکس میسازید، هرگزگستاخی‌من بدانپایه نخواهدرسید که ازشما تمنای‌بوسه داشته باشم!»

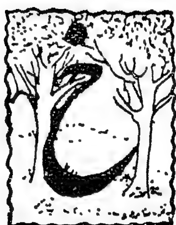
با اینهمه تمنی دارم ... چه خواهد شد اگر چنین لذتی ... حاضرم که بکفارهٔ این گناه بمیرم !... آیا راستی بایدآنرا گناه شمرد ؟

۲٦ نوامبر



اهی فکر میکنم که « هیچکس دردنیا بسرنوشت من گرفتار نیست . سایرمردمان جهان لااقل میتوانندامید خوشبختی داشته‌باشند، وتاکنون هیچ وجودفناپذیری مثل من اززندگی شکنجه وعذاب ندیده است ! » - سپس چون کتاب یکی از شاعران اعصار کهن را می‌خوانم اسرار قلبی خودرادرآن می‌بینم .آیاراستی پیش ازینهم دریندنیا مردمانی ببدبختی من بوده‌اند ؟

۳۰ نوامبر



یر ، هرگزمن بحالت طبیعی خود باز نخواهم گشت ! بهرکجا که قدم مینهم ، شبحی پیش‌رویم پیدا می‌شود و مرا بکلی از حال طبیعی دور میکند ! امروز !... وای براین سرنوشت ! وای براین آدمیت !...

نزدیك ظهرچون میلی بطعام نداشتم ، برای‌تفرج بکنار رودخانه‌رفتم.هیچکس آنجا دیده نمیشد و باد سرد مرطوبی از کوهستان مغرب میوزید . ابرهای سیاه بارانی بسوی دره می‌آمدند . ازدورمردی را دیدم که لباس‌ژندهٔ سبزرنگی دربرداشت وکنار هرتخته سنگی بجستجوی گلهای‌کوچك مشغول میشد . آهسته نزدیك رفتم و چون ازصدای پای من بقفا نگریست ، قیافه‌ای دیدم بسیار جذاب ،که ازآن‌آثارملال وافسردگی آشکاربود . زلف سیاهش‌را ازجلو لوله‌کرده

باسنجاقی بسر متصل ساخته و ازپشت سر بافته و بر روی دوش انداخته بود. ازلباسش پیدا بود که ازطبقات پست است، وازحرکاتش احساس کردم که ازحضورمن آزرده نخواهد شد. پس نزدیکتر رفتم و پرسیدم که در آنجا چه میجوید. آه سردی کشید و گفت: «درجستجوی گلم، ولی افسوس که دراینجا



اثری ازگل نیست!» ـ تبسمی کردم و گفتم: «مگرنمیدانید که درین فصل گل نمیروید؟» گفت: «نه، گل فراوانست، من درباغ خود گل سرخهای فراوان دارم، در آنجا گل مثل علف میروید، ولی امروز دو روز است که هرچه میجویم، نشانی از آن گلها نمی‌بینم، در آنجا همیشه گلهای زردو آبی وسرخ ازهر گونه فراوان است، امادریغ که دست من بآنها نمیرسد» کم کم حالتش درنظرم غریب می آمد، پرسیدم: «بااین گلها چه میکنید؟» ازین سؤال تبسمی کرد وانگشت برلب نهاد و گفت: «اگر بکسی نمیگوئید، بمعشوقۀ خود دسته گلی وعده داده‌ام» ـ گفتم: «چه خوب کاری است.» ـ گفت: «نه! معشوقۀ من خیلی توانگر است!» ـ گفتم: «باوجود تمول بسیار، بازهم بدسته گل شما علاقه دارد؟» گفت:

«اوه! محبوبهٔ من جواهر بسیاروحتی تاجی دارد!» پرسیدم: «نامش چیست؟» گفت: «اگر زمامداران امورحقوق مرا می‌پرداختند ،بکلی آدم‌دیگری میشدم! بلی زمانی من از زندگانی خود راضی و خوشحال بودم! ولی امروز دیگر آن رضا وخوشحالی‌وجود ندارد! امروز ... » آنوقت‌نظری اشك‌آلود برآسمان افکندکه درآن نظر بقیهٔ افکارش بخوبی خوانده میشد. گفتم: «پس ازینقرار، شمازمانی خوشبخت بوده اید؟» گفت: «آخ! ای کاش که‌باز آن‌خوشبختی‌نصیبم‌شود! نمیدانیدهم‌چنان که‌ماهی‌در آب آزاد وراحتست، زندگانی من نیز بآسایش وراحت میگذشت!» درین ضمن پیرزنی‌از دورصدازد: «هانری! هانری! کجا پنهان‌شده‌ای؟ بیا ناهار بخور!» - پس رو بپیرزن آوردم وپرسیدم که: «اینجوان پسر پسر شماست؟» بیچاره آهی کشید و گفت: «آری‌پسر منست، خداوند ازینجهت‌بسیار مرا بدبخت آفریده!» گفتم: «ازکی بدینحال درآمده است؟» گفت: «ششماه بیش نیست‌که‌آرام وملایم شده، خدارا شکر میکنم! پیش از آن یکسال تمام، چنان وحشی بود که در تیمارستان زنجیرش کرده بودند. حال بکسی کاری ندارد، ولی همیشه ازپادشاهان وامپراطوران سخن میگوید. سابقاً بچهٔ بسیار آرام سربراهی بودوبامن در خرج خانه کمك‌میکرد. نمیدانیدکه چه خط خوبی داشت! ناگهان حالت حزن واندوهی در وی پدید آمد وبتب سخت و سرسام شدیدی دچارگشت‌وعاقبت‌چنانکه‌مشاهده میفرمائید دیوانه‌شد. آقای‌عزیز، اگر بخواهم شرح حالش رابرای‌شمابگویم...» من‌سیل‌کلماتش‌را قطع کردم و پرسیدم: «پس این اوقاتی‌که میگوید درخوشبختی و آسایش زندگی میکرده کی‌بوده‌است؟» پیرزن خنده‌ای‌ترحم آمیز کرد و گفت: «مقصودش

زمانیست که بکلی دیوانه واز خود بیخود بود ! همیشه از اوقاتی که در تیمارستان بسر میبرده است تعریف میکند ! » ـ این کلمات مانند صاعقه درمن‌مؤثر افتاد . پس بی درنگ پول سفیدی بدست پیر زن گذاشتم و راست راه شهر را پیش گرفتم .

در راه بخود میگفتم که : « تو هم‌زمانی خوشبخت وچون ماهی آزاد وراحت بودی ! ای خدای آسمان ! آیا راستی سرنوشت بشر را چنین تعیین فرموده‌ای که تا عقل دارد روی خوشی نبیند ؟ .. ای‌بدبخت! من حزن واندوه ودیوانگی ترا آرزو میکنم ! چون اینک تو امیدواری ودر زمستان‌میخواهی برای معشوقهٔ‌خود دستهٔ گل ترتیب دهی !از نیافتن گل حیرانی ونمیدانی که چرا گل نایابست ! .. ولی من ، بی هیچگونه امید ومقصودی ازخانه در می‌آیم وباز همچنان بخانه بر می گردم . تو لااقل امیدواری که اگر زمامداران حقوقت را بپردازند آدمی دیگر خواهی شد . ای موجود نیکبخت ! بدبختی تو مربوط بمردم این جهان نیست ! توغافلی‌که بدبختی دردل مجروح ودر مغز پریشانت جای‌دارد ، ونمیدانی که اگر تمام سلاطین عالم نیز گردآیند، با تو کمکی نمیتوانند کرد . » چگونه ممکنست درنومیدی‌بمیرند کسانی که بر بیماری‌امیدوار ، بیماری که بامید شفا یافتن خودرا تاچشمه‌ای دور دست میرساندو باچنین کاری دردهای خودراافزون وخویشتن‌را بمرگ‌نزدیکتر میسازد ،خنده میزنند ، یا بر کسی که میخواهد بازیارت قبرعیسی دل خویشتن‌راازقید اندوه وندامت برهاندوباآلام روحی خویش‌خاتمه‌دهد، بتمسخرمینگرند! برای اینگونه اشخاص، هرقدمی که‌بسوی‌زیارتگاه برمیدارند وهرخاری که درآنراه‌بر پایشان‌میخلد،جراحات‌قلبشان رامرهمی مفیدوگرانبهاست،

و هرشبی که در آن راه پرمشقت میخوابند ، بار سنگینی از دلشان برداشته میشود . آیا شما، ای‌خوشبختانی که بربالشهای نرم تکیه‌زده‌اید امید اینگونه اشخاص را وهم وخیالی میدانید ؟

ای خدائی که اشکهای مرامی‌بینی، توکه انسان رابدینپایه‌مسکین وبیچاره آفریده‌ای، آیا لازم بودبرای اوبرادرانی خاق کنی که اندك‌امید او واندك ایمانی را هم که ازتو دردل دارد، ازوی‌برباینده ؟ تودوای‌درد ـ های مارا درتمام‌موجودات عالم، حتی درریشهٔ درختان ودراشك‌تاك‌جای داده‌ای ! ای پدر من! پدری که هنوزترا نمی شناسم ! پدری که‌جام‌روحم زمانی ازامید تو سرشار بود واینك روی ازمن گردانیده‌ای ! مرا بسوی خویش بخوان ! بیش ازین خاموش وبی اعتناء مباش! سکوت‌تو این‌جان مشتاق تشنه‌را ازپرواز بسوی تو باز نمی‌تواند داشت ... آیا اگرپسری ناگاه ازسفری بازگردد وخودرا درآغوش پدرافکندوبگوید:«پدرجان، ازسفر نزد تو بازآمدم : اگر سفری را که تو میخواستی درازتر باشد ، کوتاه کرده‌ام برمن مگیر ! سراسرعالم یکیست. همه‌جا کار ومشقت ، همه‌جا پاداش ولذت! ولی من درینجهان‌چه میتوانم کرد ؟ زمانی‌خوشدلم که باتو باشم، آرزو دارم بعد ازین لذت وعذابم پیش روی تو باشند ...» آیا این‌پدرمتغیرخواهدشد؟ وآیاتو ، ای پروردگار وای پدرآسمانی‌من، چنین پسری را ازپیش خود خواهی راند ؟

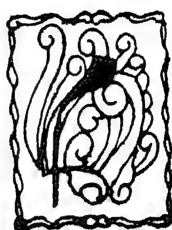
اول دسامبر



یلهلم ! مردی که درنامهٔاخیر خود شرح‌حالش‌رابرایت نوشتم، منشی پدر شارلوت بوده و از عشق شارلوت دیوانه شده‌است : نخست عشق خودرا پنهان‌میداشته است، سپس‌ناچار فاش کرده وبدین‌جهت ازخانهٔ خود جوابش گفته‌اند . دیوانگی‌او از دوری شارلوت پیدا

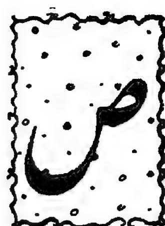
شده ! شرح حال اورا آلبر باخونسردی و آرامش فراوان برای من نقل کرد و شاید تونیز اینسطور را با چنان خونسردی و آرامشی بخوانی... ولی البته حدس می‌توانی زد که این خبر در وجود من چه تأثیری کرده است !

٤ دسامبر



می‌بینی ! .. کارمن دیگر ساخته است ! دیگر پایداری وتحمل برای من امکان‌پذیر نیست ! .. امروز نزدیك او نشسته بودم .. من نشسته بودم واو باپیانوی خویش آهنگ های مختلف میزد .. چه بگویم که چه حالت و وروحی داشت ! خواهر کوچکش روی زانوی من عروسك خویش را لباس میپوشانید اشك در دیدگانم حلقه زد و بی‌اختیار سر فرود آوردم . ناگهان چشمم بانگشتری عروسی او افتاد.. اشك ازصورتم فروریخت.. آنگاه ناگهان آهنگی راکه من دوست می‌دارم ، آغاز کرد . ازشنیدن آن اندکی جانم آرام گرفت. ولی بیاد آوردم که همین آهنگ را درروزگار خوشبختی نیز می‌شنیدم .. بدبختیها و نومیدی‌های خویش را بیاد آوردم .. بی‌اختیار از جای برخاستم ودقیقه‌ای دراطاق راه رفتم. خاطرات گذشته نزدیك بودقلبم را بشکافد پس بجانب اودویدم وباخشونت گفتم: «شمارابخدا بس است!»

ازین حرکت برمن نظری کرد وتبسمی نمود که چون تیری بردلم نشست . گفت : «ورتر، گمان می کنم که حال شما خوب نباشد،چون از خوراکی که همیشه گرسنهٔ آن بودیدلذت نمی‌برید . خواهش دارم بروید اندکی راحت کنید . » او را وداع گفتم و .. ای خدا ! تو رنجهای مرا می‌بینی ومرا ازین رنجها خلاص خواهی کرد .



ورت او همه‌جا بامنست ! درخواب و بیداری ازمن دور نمی شود ! همیشه دراینجاست، زیراین پیشانی... تاچشم برهم گذارم ، دیدگان سیاهش درنظرم نقش می بندد. جزچشمان سیاه او، که مثل اقیانوس وغرقابی پیش چشمم گشاده است، درپیشانی خود چیزی نمی بینم !

انسان ، این نیمه‌خدائی که بدینپایه توصیفش میکنند چیست؟ مگر قوای او درست درهمان وقتی که بآنها نیازمندست، ناچیز نمیشوند؟ خواه با نیکبختی وخواه بارنج ودرد هم آغوش باشد، آیاباز درهریك ازاین دو راه ، هنگامی که میخواهد خودرا درکمال لایتناهی غرقه سازد ، مجبور بتوقف وپیروی ازاحساسات سرد وهموار خویش نخواهد بود؟



از جانب ناشر بخواننده

آرزو داشتم که از گزارش روزهای آخر عمر دوست ما شواهدی بخط خودش بدست می‌آمد، و بقطع سلسلهٔ مکاتیبش مجبور نمیشدم. برای اینکه وقایع این ایام کاملا بحقیقت نزدیك باشد، تنها گفته‌های کسانی را که براستی میتوانسته‌اند ازسرگذشت وی باخبر باشند، گرد آورده‌ام. سرگذشت او بسیار ساده و تمام روایات بایکدگر مطابقست تنها درین میان بعضی مطالب مبهم دیده میشود که چندان قابل اهمیت نیست و اختلاف عقاید بیشتر دربارهٔ اخلاق وصفات اشخاصست. بنابراین مافقط آنچه راکه بنیروی تفحص وکوشش شنیده وبدست آورده‌ایم، نقل میکنیم، وسایر نوشته‌هائی را هم که ازورتر دردست داریم بر آن می‌افزائیم.

بایداعتراف کرد، که کشف علل وموجبات واقعی واساسی کوچکترین حوادث نیز، درصورتی که عوامل آن از طبقات بالا و غیرعادی باشند، بسیار مشکل است!

مختصر، ریشه های غم و نومیدی روز بروز درروح ورترجایگیرتر واستوارترمیشد، وآهسته آهسته سراپای وجودش را فرامیگرفت. عقل وادراکش بکلی ازراه طبیعی منحرف گشته وتمام قوای ذاتی اورا قدرت وحرارت درونی مرموزی بجوش وهیجان آورده بود که باتأثیرات مشئوم خود اورا ناتوان میساخت. کوشش بسیارداشت که خویشتن را ازچنگ این بدبختی برهاند، ولی کوشش بسیار بیشترموجب اندوه وملالش میشد وبیش از پیش بربدبختی‌اش می‌افزود! دل افسردگی وملال دائم سرانجام هوش وفراست وچالاکی وی را مختل ساخت. درجامعهٔ دوستان همیشه مغموم

ومتفکر بود وهرچه بدبخت‌ترمیشد ، نسبت بیاران بدخوی‌ترمی گشت.

رفقای آلبررا عقیده براینست که ورترقدر رفتار و اخلاق دوست صدیق وملایم خویش‌راکه یگانه منظورش حفظ سرچشمهٔ نیك‌بختی‌های خود بوده است ، ندانسته و میگویندکه آلبر دربنمدت بهیچوجه تغییر اخلاق وروش نداده وپیوسته آن‌چنان که ورتراورا درآغازدوستی‌خویش می‌ستود ، بوده است .

آلبرشارلوت را ازهمه‌کس بیشتردوست میداشته وبوجود چنین زنی مفتخربوده ومیخواسته‌است که مردم‌نیزاورا عفیفترین‌زنان بشناسند. بنابراین‌اگرباساده‌ترین طرزی ، نخواسته است کسی‌را درین گنج گرانبها باخودشریك‌سازد، نباید براوخرده گرفت‌واورامقصرشمرد. میگویندغالباً هنگامی که ورتر بدیدارزنش میرفته است ، ازاطاق خارج میشده ، ولی اینکار ازراه کینه وعداوت نبوده وچون حضورخویشرا برای ورتردشوار میدیده ، چنین میکرده است .





پدرشارلوت بعلت مرضی بستری شده بود ، بهمین سبب درشکهٔ

خود را بخانهٔ آلبرفرستاد وشارلوت‌رانزد خویش‌خواند. آن روز یکی ازایام خوب زمستان بود ، وسراسردشت ازنخستین برف زمستانی جامهٔ سپید دربرداشت .

فردای آن روز ، ورتر بامدادان بخانهٔ پدراو شتافت تااگرآلبر از پی شارلوت نرفته باشد ، او را بشهر آورد . روشنی وصفای آسمان در قلب افسردهٔ او تأثیر فراوانی نداشت روحش را بارگرانی میفشرد و درخاطرش تصاویرمشئوم غم انگیزی نقش بسته بود . تنها تغییر حالتش این بود که ازفکردردناکی بفکردردناك دیگرفرو می‌شد وچون‌پیوسته باخویشتن در جدال بود ، طبعاً ازآنچه دراطراف خود می‌دید ، جز اندوه‌ونگرانی‌بهره‌ای‌نمی گرفت‌وبرآنهاجزبدیدهٔتردیدنمینگریست،پیش خود گمان داشت، که بنیان اتحاد حقیقی آلبر وشارلوت‌را متزلزل ساخته است ، وازینجهت‌خویشتن‌را ملامت‌میکرد. امانسبت‌به‌آلبر نیز نهانی کینه می‌ورزید وقتی که بسوی خانهٔ حاکم‌می‌رفت افکارش بازباینراه متوجه‌شد و یا خشم فراوان دردل گفت : « آری ، آری ! اتحاد وزناشوئی آن دو بامحبت ومهر وعلاقهٔ کامل صورت گرفته است . این‌وفاداری ودوستی‌را زوالی نیست ! چنانکه اینك بدان خو گرفته‌اند ! دردنیا هیچ چیز برای آلبر ازینزن عزیزتر نیست ! ولی‌آیامی‌تواند خوشبختی وی‌را تأمین کند و قدرش را چنانکه شایسته است ، بداند ؟ شارلوت از آن اوست .. خوب ، ازآن او باشد ! .. منهم ازین حقیقت آگاهم وچنان بااین فکر خو گرفته‌ام که شاید بزودی موجب دیوانگی و هلاك من گردد . . آیا شارلوت درین‌صحبت پایدارتر ازمن بوده است ؟ .. آیا آلبر علاقه مرا بشارلوت ، دستبردی بحقوق خود نمی‌پندارد ، و این دلبستگی‌شدید را

پوشیده ملامت نمی‌کند؛ خوب میدانم که ازدیدار من خشنود نمیشود؛ و بیشتر میل دارد که از خانهٔ او دور باشم. حضورمن موجب نگرانی وملال اوست»!

چندین بار ازسرعت خویش کاست وچندین بار توقف کرد تاباز گردد. ولی باز راه می‌پیمود و بسوی مقصد می‌شتافت. عاقبت با تمام خیالات پریشان خویش بعمارت شکاری حاکم رسید، وچون داخل شد، ازپیرمرد وشارلوت احوال پرسید. ولی ضمناً احساس کرد که جنبش وهیجانی برخانه حاکمست. بزرگترین اطفال باو خبر داد که بر واهل هایم مصیبتی وارد شده ویکی ازروستائیان را کشته‌اند. این خبر درورتر تأثیری نکرد. وارداطاق شد. پدرشارلوت میخواست باوجود بیماری بمحل واقعه رود، و شارلوت می‌کوشید که او را ازین قصد باز دارد. قاتل هنوز پیدا نشده بود، زیرا جسد کشته را جلو خانه‌اش یافته بودند. مقتول نوکر بیوه زنی بود که پیش ازوی نیز بانوکری دیگر نزاع کرده واورا ازخانهٔ خود جواب گفته بود.

ورتر ازشنیدن این اخبار بی اراده برخود لرزید وازجای برجست و گفت: «غریب حکایتی است! باید فوراً بمحل واقعه بروم، یکدقیقه تأمل هم جایز نیست!»

سپس بسرعت راه واهل هایم پیش گرفت. خاطرات گذشته یکایک از نظرش میگذشت. اطمینان داشت که کشنده را میشناسد و او قطعاً همان مردی است که چندین بار با وی سخن گفته و بخانه خویش دلبستگی فراوان نشان داده است.

چون بمیدان واهل هایم رسید، اززیر درختان زیزفون گذشت و

بسوی میخانه، که جسد مقتول را آنجا گذاشته بودند، رفت وازمشاهدهٔ مکانی که وقتی بدان پایه در نظرش عزیز بود، بیم و اضطرابی در خود احساس کرد!

زمین مقابل میخانه، که اطفال غالباً در آنجا بازی‌میکردند، ازخون رنگین گشته وعشق‌ووفاداری، که عالی‌ترین احساسات بشریست، بشقاوت ومردمکشی مبدل شده بود. آن درختان عظیم و گردنکش عریان و پوشیده ازیخ‌جلوه میکرد. برگ وبوتهائی هم که‌قبرستان را ازانظار نهان میداشت، ریخته وتمام قبور درزیربرف پنهان بود.

اهالی ده مقابل میخانه گرد آمده بودند وچون‌ورتر نزدیك‌رسید ناگهان فریاد شادی ازآنان برخاست.

از دور دسته‌ای ژاندارم فرا رسیدند. هریك‌ازیشان فریادمیزد که قاتل‌را آورده‌ایم! ورتر چون بقاتل نگریست، فورا اورا شناخت. همان کسی بود که بخانم بیوهٔ خویش عشق‌میورزید وچند روزپیش هم‌ورتر با اوسخن گفته بود.

ورتر بسوی قاتل‌دویدو گفت: «بدبخت‌چه کرده‌ای؟»مقصر بیچاره دقیقه‌ای بروی اوخیره شد، سپس بآرامی گفت: «هیچکس‌نبایدباودست درازی کند، تامن زنده‌ام کسی‌مالك اونخواهدشد.» آنگاه اورا بمیخانه بردند وورتر بشتاب ازآنجا دوری گرفت.

این تصادف برآشفتگی خیال وپریشاندلی‌ورتر افزود. دمی‌ازقید غم وسستی نجات یافت ومهر وعلاقهٔ شدیدی ازمقصر درقلبش پدید آمد. مصمم شد که درنجات وی بکوشد. قاتل رابااینکه مرتکب جنایت‌شده بود، بدبخت‌وبیگناه میدانست، وچنان‌حال خودرا با او شبیه میدید که

گمان داشت میتواند دیگران را نیز در بیگناهی او باخویشتن موافق سازد . دلش میخواست که ازوی دفاع کند وحتی عبارات مؤثری نیز برای اینکارحاضر کرده بود . پس بیدرنگ بسوی عمارت شکاری رفت ودرراه آنچه را که میخواست بحاکم بگوید ، زیرلب تکرارمیکرد :

چون واردتالارعمارت شد ، آلبررا در آنجا دید وازدیداراواندکی پریشان گشت . ولی بر آن پریشانی وقعی نگذاشت وتمام عقاید خودرا درخصوص آنواقعه برای حاکم بیان کرد . حاکم درضمن سخنان او چندین بارسرخود را بابی‌اعتنائی حرکت داد ، وباآنکه ورترخوب از عهدهٔ بیان مطالب خویش برآمد وآنهارا با عشق وعلاقهٔ کامل اداکرد ؛ دروی مؤثر نیفتاد . بلکه برخلاف اظهاراتش رابتندی جواب گفت وازینکه بحمایت جنایتکاری برخاسته است ، ملامتش کرد وگفت که بدینطریق قوانین ونظامات عالم برهم میخورد وامنیت عمومی متزلزل میگردد ، واضافه کرد که درچنین واقعه‌ای اعمال نظرهای خصوصی غیر ممکن و برای او مایهٔ مسئولیت است .

ورتر بازهم قانع نشد وازحاکم درخواست کرد که لااقل اگروسائل فرارمقصررا فراهم کردند ، ازگرفتن او چشم‌پوشد . حاکم این درخواست را نیز نپذیرفت و عاقبت آلبرهم درگفتگوی آندو شرکت جست و بطرفداری پیرمرد برخاست وورتر بکلی مغلوب شد . پس باandوه و ملال بی‌پایان ازآنجا بیرون آمد وحاکم مکرر بدو گفت که « نجات قاتل غیر ممکن است ! »

ازجملهٔ زیر که دراوراق ورترپیدا شده وقطعاً همانروز نوشته‌است، بخوبی میتوان بتأثیرکلمات حاکم درقلب وی پی برد ...

مینویسد : «آری بدبخت ! نجات‌تو ممکن نیست. خوب می‌بینم که من و ترا هیچکس نمیتواند نجات دهد ! »

بیانات مختصر آلبر بطرفداری حاکم چون نیشتری درقلب ورتر کارگر افتاد ، زیرا گمان می‌کرد که از آن بیانات مقصود خصوصی داشته ست ، وبا آنکه پس از اندکی فکر بروی مسلم شد که مخالفینش حق داشته‌اند ، بازقبول عقاید ایشان را دشوار وموجب فنای احسات باطنی خویش می‌پنداشت .

دراوراق او بازچندسطری پیداشده است که گویامربوط بدینموضوع باشد ومیتوان آنرا نشانه‌ای ازعقاید او نسبت به آلبردانست :

« تاچندمی شود گفت وتکرار کرد که اوجوانی نجیب وپاکدلست؟ ممکنست قلب مجروح من در همین تشخیص از راه عدل و انصاف منحرف گردد ! »



چون عصر آنروز هوا ملایم و مطبوع بود ، شارلوت وآلبر پیاده مراجعت کردند . دربین‌راه هردقیقه‌ای شارلوت بقفا می‌نگریست وچنان

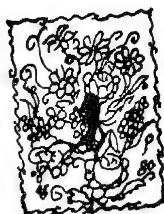


مینمود که ورتررا میجوید وازدوری او مغموم است . آلبر این مطلب‌را دریافت وسخن ازورتر بمیان آورد و زبان بملامتش گشود واز عشقی که موجب تیره‌روزی وی شده است سخن راند ، ودوروی او را آرزو کرد، وگفت که : «دوری‌او برای‌ما بسیارلازم است ، کاری کن که طرز رفتارش باتوتغییرکند وازملاقاتهای پی‌درپیش کاسته شود . مردم مراقب معاشرت ماهستند واطلاع دارم که تابحال نیزدرینخصوص‌سخنان بسیار گفته‌اند.» شارلوت جوابی بگفتهٔ اونداد وآلبر ازین خاموشی رنجیده خاطرشد، چنانکه پس از آن دیگردربرابراو ازورترسخنی‌نگفت واگرهم‌شارلوت خواست از وی سخنی بمیان آورد ، خاموشی گزید و رشتهٔ کلام را کوتاه کرد .

اقدامات بیهودهٔ ورتر برای نجات جوان روستائی ، یگانه پرتو امیدی بود که خاموش‌شد وورتررا بیشتر ازپیش باندوه ونومیدی مبتلا ساخت . مخصوصاً چون شنید که قاتل جنایت خویشرا انکار کرده و میخواهند جمعی را برضداو بشهادت دعوت کنند،ونام وی‌نیزدرآن میان برده شده است ، نزدیك بودازغصه دیوانه شود . تمام مصائب ومشکلات گذشته مانندا ندوه‌وملالی که درمصاحبت سفیرداشت ، آرزوهای فراوانی که ازآنهاجز نومیدی ندیده‌بودوسایرحوادثی که همگی‌موجب شکنجه وآزاردلش شده بودند ، یکباردیگر برصفحهٔ خاطرش نقش بست وروح افسرده‌اش را پریشانترساخت . خود را بضعف و ناتوانی محکوم میدید وآیندهٔ عمردرنظرش تاریك مینمود . دیگر قادر نبود که خود را بامور زندگانی عادی خرسند کند ، و بدینطریق در جنگ احساسات عجیب وافکار پریشان و عشق سرکش خویش گرفتار مانده روز بروز بگرداب نیستی نزدیکتر میشد .

نامه های معدودی که ازو باقی مانده و در اینجا نقل می کنیم ، بهترین دلیل آشفتگی و پریشانی و کشمکشهای درونی اوست ، و کاملا نشان میدهد که تاچه پایه اززندگی بیزار بوده است .

۱۲ دسامبر



ویلهلم عزیزم ، حالت کنونی من درست چون حالت آن بیچارگانیست که مردم سابقا آنان را اسیر اجنه و شیاطین میپنداشتند . غالباً بدین حالت مبتلا میشوم ، ولی نه ازراه ترس یااشتیاق ... ظهور آن ناشی ازانقلابات مرموز درون منست که هرلحظه گلویم را بسختی میفشارد وچنانست که میخواهد سینه ام را بشکافد! وای برمن !... چون این حالت پدید آمد بی اختیار ازخانه بیرون می آیم و درتاریکی شب براه می افتم و درصحنه های وحشت انگیز این فصل، که دشمن آدمی است، بی اراده سرگردان میشوم .

دیشب هم نتوانستم درخانه بمانم. برفهای کوه ناگهان آب شده بود . بمن گفته بودند که رودخانه طغیان کرده وتمام جویها پر آب شده وسراسر دره را تاواهل هایم آب فرا گرفته است . بی اختیار بدانسو شتافتم . ساعت یازده بود . نمیدانی چقدر موحش است ازفرازسنگی درروشنائی بیرنگ ماهتاب ، امواج خشمناك خروشنده را دیدن ورودخانهٔ کف آلود را در میان جلگه ها وچمن ها تماشا کردن ؛ درهٔ وسیع ازطغیان رودخانه و باد - های غرنده بدریای متلاطم مهیبی مبدل شده بود ! چند دقیقه ماه درزیر ابر پنهان شد وظلمت کامل برزمین مستولی گشت ، سپس باز ظاهر شد. چنان مینمود که آن قرص تابنده روی ابرسیاه بخواب رفته است . امواج



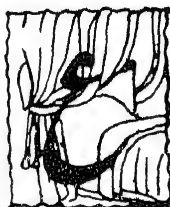
پرخشم وخروش ، باز ازپرتو وحشت‌انگیز ماه پدیدار شدند . غرش و غوغای آنها سراپای وجود مرا مرتعش ساخت ومیل عجیبی درمن ایجاد کرد . آه ! درآنجا ، رو باموج ایستاده بازو گشاده بودم و آرزو داشتم که ازفرازسنگ خودرا بدان دریای خروشان افکنم واین وجود بدبخت را باتمام آلام ومصائبش باموج بی‌مهر بسپارم !...

ولی افسوس که قدمهای من برای خاتمه دادن باین حیات سراپامحنت از خاك جدا نشد ! آری ساعت مرگ من هنوز فرا نرسیده است ! اوه ویلهلم ! نمیدانی چقدر مشتاق بودم که ازین وجود فانی چشم پوشم و بنیروی باد های طوفانی ، ابرهای سیاه را بشکافم و امواج خروشان را خشمگین‌ترسازم ! آخ ! آیا هرگز ازین لذات آسمانی نصیب این وجود زندانی خواهد گشت ؟

درآن حوالی مکانی بود که یکی ازروزهای گرم تابستان باشارلوت بدانجا آمده زیردرخت بیدی استراحت کرده بودیم . آنجارا نیز آب فرا گرفته بود ... درخت بیدرا بسختی درمیان آب تشخیص دادم ... سیل

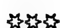
سنگین دل تمام مرغزارهای اطراف عمارت شکاری وحتی جنگل کوچك مارا هم ناچیز کرده بود !... ناگاه نور ضعیفی از گذشتهٔ تابناك عمر در آئینهٔ قلبم منعکس شد ، همانطور که زندانیان گاهی بفکر چمن‌های خرم واغنام فراوان وشکوه وجلال خویش میافتند!... همچنان برجای ایستاده بودم!.. اما بخود تهمت نمیزنم، زیرا ازمرگ باکی نداشته ... ونخواهم داشت... اینك حال من چون حال آن پیرزنیست که سوخت خود را ازصحرا جمع می کند ونان خویش را بگدائی فراهم میسازد ، تا اندکی از مشقات ایام کوتاه بی‌نشاط عمرخود بکاهد .

۱۴ دسامبر



زیزم ، نمیدانی سبب چیست که من ازخود بیم دارم ؟ مگرعشق من نسبت باو یاك عشق برادرانهٔ مقدس و پاك نیست ؟ خدا میداندکه تاکنون هرگز خیال بدی دربارهٔ اونداشته‌ام !.. پس خوابهای من چه معنی دارد؟ راستی حق دارندکسانی که افعال متضاد انسان را بقدرتهای فوق‌الطبیعه منسوب میشمارند !

دیشب... افشای این رازمرا می لرزاند ... دیشب در خواب او را تنگ در بغل گرفته برلبانش بوسهای بیشمار میزدم . دیدگانم درنگاه خمارآلودش مبهوت بود! ای خدای آسمان !آیا این گناه منست که هنوز هم از آن سعادت موهوم لذت میبرم ؟ شارلوت ! شارلوت ! ... دیگر کار من ساخته است! حواسم بکلی مختل مانده ، هشت روزمیگذرد که قدرت فکر کردن ندارم ، اشك پیوسته از دیدگانم جاریست ، دیگر آرزوئی ندارم ، دلم بهیچ‌چیز مایل نیست . بهتر آنست که رخت سفر ببندم .



وضع ناگوار ورتر روزبروز این فکررا دروی تقویت می کرد که بایستی ازدنیا چشم‌پوشد وراه سرای دیگردرپیش گیرد. ازوقتی که بنزد شارلوت بازگشته بود ، این فکر درخاطرش پدید آمده وکم کم قوت میگرفت. ولی باخود عهدکرده بودکه اینعمل را بیجا و بیموقع اجرا نکند وتصمیم خود را حتی‌الامکان بآرامی واحتیاط انجام دهد.

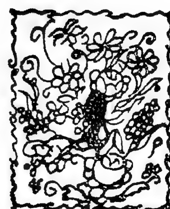
تشتت فکروجدال درونی اوراباخویشتن، ازین‌چندسطربی‌تاریخ، که قطعاً مقدمهٔ مکتوبی بویلهلم بوده‌است، میتوان دریافت:

«فکرآیندهٔ حیات او وعلاقه‌ای‌که بزندگانی‌من دارد ، باز ازین مغزخشك قطرهٔ اشکی فرومیریزد.

«باید پردهٔ عمررابرداشت و بدانسو گذشت! ترس و تردید ما برای چیست؟ برای آنکه از پس پرده بیخبریم؟ برای آنکه دیگر مراجعت ما امکان‌ناپذیراست؟ برای‌اینکه برحسب عادت‌چون‌ازحقیقت مکانی آگاه‌نیستیم ، آنجارا پرغوغا وتاریك میپنداریم؟»

مختصر ، ورتر روزبروز بااین‌فکر مشئوم مأنوس‌ترشد ودرانجام دادن آن استوارتر گشت. نامهٔ مبهم زیرکه بدوست‌خود نوشته است ، بهترین دلیل افکاراوست:

۲۰ دسامبر



یلهلم ، ازدوستی تو امتنان فراوان دارم‌که‌کلمات مرا چنین‌خوب تعبیرکرده‌ای. آری حق باتست: من‌بایستی زودتر حرکت‌کنم! پیشنهاد کرده بودی که بنزد شما برگردم ، این‌پیشنهاد چندان موافق میل من نیست ، زیرا که میخواهم اگر سرما اجازه دهد چندی درین

حوالی گردش کنم، اما ازین که میخواهی بدیدار من بیائی، خیلی خوشحالم. فقط از توخواهش میکنم که آمدنت را پانزده روز بتأخیر اندازی و منتظر نامهٔ دیگرمن، که بتواطلاعات کافی خواهدداد، بشوی. میوه‌را تا نرسیده‌است نبایدچید، وپانزده‌روز زودتریادیر درکارمن‌تأثیر فراوان دارد. بمادرم بگو که پسرش را دعاکند و ازینکه همیشه مایهٔ اندوه وملال اوشده‌ام مرا ببخشاید. چکنم! سرنوشت‌من این بود که حتی‌آنکسانی‌را هم‌که ازوجود من بایستی خوشبخت شوند، ببدبختی گرفتارکنم! خداحافظ‌دوست‌عزیزم! امیدوارم‌که همیشه‌مراحم‌خداوند شامل حال توباشد! خداحافظ!



ما شاید درینجا نتوانیم افکار حقیقی شارلوت وعقاید و احساسات اورا نسبت‌بشوهرخودآلبر ودوست بدبختش ورتر کاملا تشریح کنیم، ولی باز ازروی اخلاق‌وملکات وی‌آنچه درین‌باره ممکن شودمینویسیم، و البته هرزن حساسی از خواندن این سطور بحقیقت احساسات او پی‌خواهد برد.

جای تردیدنیست‌که شارلوت حتی‌الامکان میخواست‌ورتر را از خود دورکند واگر درینکار تعجیل نمیکرد باحترام دوستی‌و صمیمیت ورعایت حال وی‌بود. میدانست‌که دورشدن ازو برای‌ورتربسیارمشکل است، و اطمینان داشت که تحمل این مصیبت از ورتر ساخته‌نیست. بااینهمه خویشتن را ناگزیر میدیدکه زودتر درینخصوص اقدامی‌کند. آلبر اصلا درین‌باره سخنی نمیگفت وخاموشی گزیده‌بود. شارلوت هم می‌کوشیدکه با اعمال خویش خرسندی واعتماد ویرا جاب‌کند. ورتر

همان‌روزی که مکتوب بالارا بدوست خودنوشت (آنروز یکشنبهٔ پیش ازعید نوئل بود) شب بدیدارشارلوت‌شتافت . شارلوت‌تنها بود وعروسکهائی راکه برای‌خواهران‌وبرادران کوچك‌خودفراهم‌ساخته‌بود ، مرتب‌میکرد.

برای ورتر تعریف کرد که چگونه اطفال از دیدن عروسکها خوشحال میشوند وخودنیزچگونه ازتماشای‌درختی که باشمعهای کوچك وشیرینیها وسیمها میسازند ، محظوظ میشود . سپس اضطراب و تشویش خودرا باتبسم‌شیرینی ازنظر ورتر پنهان‌ساخت و گفت : «اگرشماهم‌عاقل بشوید ، ازعیدی‌های‌من نصیبی خواهیدیافت ویکدانه شمع کوچك با چیزهای دیگر خواهیدگرفت !»

ورتر گفت : «شارلوت‌عزیز ، ازعاقل‌شدن چه مقصود دارید ؟ من چه‌باید بکنم ؟ و چگونه میتوانم عاقل شوم ؟» ـ شارلوت جواب داد : «شب‌جمعهٔ آینده شب‌عیدنوئل‌است، بچه‌هاهمه باپدرم نزد من می‌آیندو عیدی خودرا می‌گیرند ! شماهم بیائید، امانه زودتراز آنروز؟»

ورتر ازین سخن متحیرماند . . وشارلوت بسخن ادامه‌دادو گفت: «ازشما تمنی‌دارم که درخواست مرا بپذیرید . آسایش من درین است ! وضع کنونی قابل دوام‌نیست !» ورتر چشم ازو برداشت ودراطاق بقدم زدن پرداخت . زیرلب می‌گفت : «آری وضع کنونی قابل‌دوام نیست!» شارلوت چون‌دیدکه سخنانش ورتررا سخت نگران وغمگین کرده‌است، سعی‌کردکه مگر باسخنان دیگر او را منصرف‌سازد ، ولی نتوانست . ورتر گفت: «خوب ، شارلوت ، خوب. دیگرشمارا نخواهم‌دید !» پرسید : «برای‌چه‌ورتر ؟ شما میتوانیدهمیشه بدیدن ما بیائید ، ولی آخراندکی ازآتش احساسات خودبکاهید . نمیدانم این‌حرارت واین عشق آتشینی

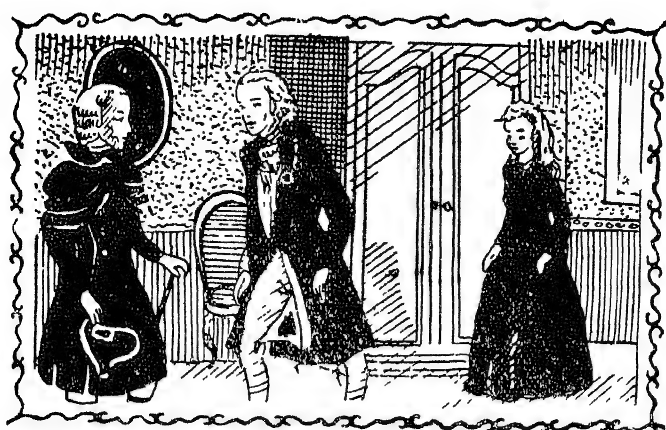
که‌در شما آفریده‌اند چیست که بهر چیزی که یکبار ببیند دلبسته وعلاقمند میشود!» سپس دست اورا دردست گرفت و باز گفت :

«از شما خواهش میکنم که قدری بر احساسات خود تسلط داشته باشید ! هوش واستعداد وقریحهٔ شما میتواند برای شما مایهٔ سعادتها و خوشیهای فراوان باشد . مرد باشید ! دلبستگی بوجودی که جز تأسف خوردن برای شما کاری از دستش ساخته نیست ، چه ثمر دارد ؟ » ـ ورتر میلرزید و دندان برهم میفشرد وبانظری مبهم ومضطرب برومینگریست. شارلوت که دست او را همچنان دردست داشت، گفت : « ورتر ، شما را بخدا یکدقیقه آرام باشید . برای چه در تلف کردن خود میکوشید ؟ آخر برای چه ازتمام جهان مرا که بدیگری تعلق دارم ، بر گزیده‌اید ؟ میترسم که حرارت عشق شما ازآن باشد که نمیتوانید مالك وجود من شوید !» ورتر دست خودرا ازدست او بیرون کشید و با نگاهی خیره و ناراضی گفت : « حق با شماست ! حق باشماست ! گویا این سخنان را آلبر بشما آموخته باشد؟ چون خیلی پرمعنی ودقیق است !» شارلوت گفت : «نه ، اینطور نیست ! همه کس میتواند چنین فکر کند . آیا در تمام جهان دختری که تمام آرزوهای قلبی شمارا بر آورد نایابست ؟ آخر اندکی کوشش و جستجو کنید . من سوگند میخورم که با سعی و کوشش چنین دختری را خواهید یافت . دیرزمانیست که می بینم باتنهائی خو گرفته وچند ماهیست که خود را در کنج انزوا محبوس کرده‌اید. اندکی دست ازین گوشه گیری بکشید ؟ ازمن بشنوید ومسافرتی کنید و کسی را که شایستهٔ عشقتان باشد بیابید وبازمراجعت کنید تا باهم عمری بصمیمیت و دوستی بگذرانیم .»

ورتر باتبسم تلخی گفت : «جای آن دارد که کلمات شمارا چاپ کنند وسرمشق آموزگاران سازند . آخ ! شارلوت . مراچندروزدیگر هم‌راحت بگذارید و مطمئن باشید که این نگرانی از میان بر خواهد خاست ! » شارلوت گفت : «ورتر درهرصورت خواهش‌میکنم که تا شب نوئل بدیدن من نیائید ! »

ورتر میخواست جوابی بدهد که آلبر واردشد . با کمال سردی تعارف کردند . تشویش و پریشانی بروجودهردو مستولی بودوبی‌اختیار دراطراف اطاق راه میرفتند . عاقبت ورتر سخنان دیگری پیش آورد . آلبر نیز رو بشارلوت کردو ازکارهای شخصی خود ، که باو رجوع کرده بود،پرسیدوچون ازجواب‌شارلوت فهمید که‌هنوزآن کارها انجام نگرفته است ، چیزهائی گفت که درنظر ورتر خیلی سرد وسخت‌بود.میخواست از آنخانه برود ، ولی قدرت رفتن نداشت . تا ساعت هشت در آنجا ماند وهردقیقه برکینه وناخرسندیش افزوده میشد . بالاخره چون ساعت شام‌فرارسید عصا وکلاه خودرابرداشت وقصدرفتن کرد، وباآنکه‌آلبر اورا بماندن دعوت‌نمود ، چون میدانست که دعوتش از جملهٔ تعارفات معمولیست،بسردی تشکر کرد و خارج‌شد ؛

چون بخانه‌رسید چراغ را ازدست نوکرخودگرفت وتنها باطاق خویش رفت ، ودرآنجا بی‌اختیارگریستن آغازکرد . مدتی دراطاق راه میرفت ومیگریست . عاقبت بالباس روی‌تخت افتاد و چون نوکرش در ساعت یازده داخل‌شد که چکمه ازپایش بدرکند ، او را بدینحال دید . ورتر باصرار او لباس از تن بدرکرد ، ولی دستوردادکه فردا ناخوانده باطاق نیاید .



صبح دوشنبهٔ ۲۱ دسامبر نامهٔ زیررا بشارلوت نوشت که پس از مرگش درمیز تحریر اویافته برای‌شارلوت بردند ومن آنرا دراینجا نقل میکنم، تا حتی‌الامکان رشتهٔ‌مکاتیب وی گسسته‌نشود :

«شارلوت ، من‌عزم مرگ‌دارم و این عزم تغییرناپذیر است ! خبر مرگ‌خودرا براحتی‌خاطر بامداد آنروزی که آخرین روز دیدار ما خواهد بود ، بتومینویسم . عزیزم این‌نامه زمانی بدستت خواهدرسید ، که جسم بیجان دوست تو ، دوستی که آخرین دقایق عمرخویشرا هم با خیال‌تو میگذراند ، درگور سرد خفته‌است ! نمیدانی که‌دیشب چگونه برمن سخت گذشت ! امانه : شب‌خوبی‌بود ، چون‌عزم مرا استوار کرد !.. عزم‌مرگ دارم !

دیروز وقتی که باآن‌هیجان وپریشایی ازتوجداشدم . . . نمیدانی باچه‌زحمتی خودرا بخانه‌رساندم ! ازوجود خویش، که سراپای آنرایأس واندوه فراگرفته‌است ، میترسیدم . . چون سرانجام باطاق خود رسیدم ، بی‌اختیار بخاك افتادم وسیل اشك از دودیده فروریختم ! خاطرات‌وافکار گوناگون از خاطر پریشانم می گذشت . ولی‌عاقبت این‌فکرمتین استوار

در ذهنم جایگیر شد که «بایستی مرد ! . .» صبح امروزهم که ازخواب برخاسته‌ام همان‌فکر آهنین‌درمن باقیست که : «بایستی بمیرم!...»شارلوت ! من‌خودرا برای‌خاطرتو فدامیکنم، فقط برای‌خاطرتو! آری چرا بایستی کتمان کرد؟ یکی‌ازماسه‌نفر بایدمعدوم‌شودو آن‌منم! ای‌محبوبهٔ‌عزیز!دردل غمزدهٔ من‌مکرر این‌فکرجنون‌آمیزپیدا شده است‌که شوهرترا بکشم ! ترابکشم... وخودرانیز بکشم. بگذارکه‌روزگار من‌بسر آید!.....عزیزم هروقت که در روزهای‌قشنگ‌تابستان.هنگام‌غروب‌روی‌تپه‌بگردش‌رفتی، بیاد آر آن روزهائی‌را که من ازمیان دره بسوی تو میشتافتم ... سپس بقبرستان‌نگاه‌کن‌وبخوابگاه ابدی من، که علفهای‌بلنداطراف‌آن ازوزش باد شامگاهی لرزانست ، نظری‌بینداز !.. این‌نامه‌را باراحتی خیال آغاز کردم، ولی اکنون‌که این‌تصاویرمبهم درآئینهٔ‌خیالم منعکس‌شده‌است . مثل کودکان اشك میریزم!»



نزدیك ساعت ده ورتر نوکر خویش را طلبید و در ضمن لباس پوشیدن باو گفت که‌تا چندروز دیگر حرکت خواهدکرد، وامرداد که لباسهایش را بشوید وصندوقهای سفرش‌را ببندد ، ونیز سفارش کرد که حساب طلبکاران برسد وکتابهائی را که دوستانش بامانت برده اند باز گیرد و بفقرائی که معمولا از یشان دستگیری میکرد مقرری دوماه را بپردازد .

سپس دراطاق خود ناهار خورد وبراسب نشست وراه خانهٔ‌حاکم پیش‌گرفت . ولی‌چون اورا درخانه نیافت : درباغ بقدم‌زدن پرداخت . چنان باافکار پریشان خود سرگرم بود که گفتی تمام‌مصائب‌و آلام‌گذشته

را درقلب سوختهٔ خویش گرد آورده است ! بچه ها اورا راحت نمیگذاشتند وبهرسو که میرفت جست وخیز کنان ازعقبش میرفتند وبرایش می گفتند که چون فردا وپس فردا ویکروز دیگر بگذرد، بدیدن شارلوت خواهند رفت وعیدی خواهند گرفت .

کلمات کودکانهٔ ایشان درورتر بسیارمؤثر بود: « فرداوپس فردا و یکروز دیگر !.»

سپس اطفال را یکایك درآغوش گرفت وبر رویشان بوسه زد.وقتی که میخواست ازباغ بیرون رود کوچکترین بچه ها سربگوشش گذاشت و این راز را آهسته برایش فاش کرد که برادرانش روی کاغذ های خیلی بزرگ برای سه نفر تبریك عید نوشته اند : یکی برای «بابا»، یکی برای شارلوت و آلبر ، یکی هم برای آقای ورتر! واین تبریك نامه ها را روزعید تقدیم خواهند کرد .

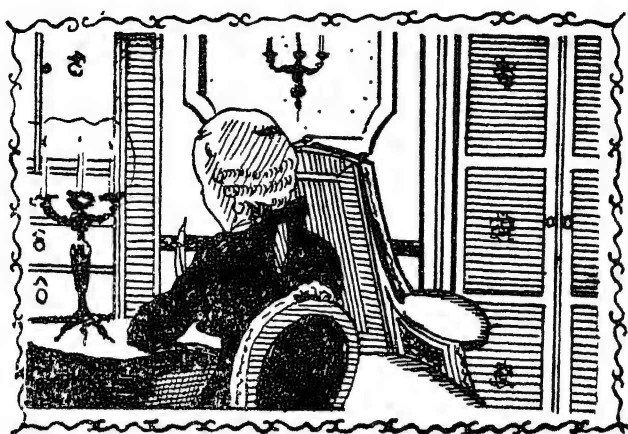
ازشنیدن این کلمات دیگرورترتاب نیاورد و بهریك ازیشان را چیزی داد وبراسب نشست وبرای پدرشان پیغام سلام فرستادو بادیدگان اشکبار راه خانه پیش گرفت .

چون بخانه رسید نزدیك ساعت پنج بود . بخادمه دستورداد که مراقب بخاری باشد وکاری کند که تا نیمه شب خاموش نشود . سپس نوکر خودرا طلبیدوسفارش کرد که کتابهایش را درزیرجامه دان بگذاردولباس- هایش را نیز پیچیده مرتب کند .

آنگاه قلم برداشت وسطور زیررا برمکتوبی که بشارلوت نوشته بود اضافه کرد :

« منتظرمن نیستی! گمان داری که ازتو اطاعت میکنم وتاشب عید

نوئل ترا نخواهم‌دید ! اوه شارلوت ! امروز یاترا می‌بینم ، یا تا ابد از ازدیدن رویت‌محروم‌میشوم ! شب عیدنوئل تواین نامه‌را دردست‌خواهی گرفت ، خواهی‌لرزید وازچشمان‌سیاهت بر آن گوهرفشانی‌خواهی کرد: آه نمیدانی چقدر ازتصمیم‌خویش خرسندم ! »





شارلوت‌هم بحال عجیبی گرفتار بود ، زیرا ازسخنان اخیر خود با ورترخوب احساس کرد که‌نمی‌تواندبآسانی از وردورشود وهمچنین‌دانست که دوری اونیزبرای ورتر تحمل‌ناپذیر است . درضمن صحبت به‌آلبر گفته بود که ورتر تاشب عید نوئل بخانهٔ ایشان نخواهدآمد ؛ آلبرهم با اسب بملاقات یکی‌از حکام آن نواحی‌رفته‌بود و تا فردا بازنمی‌گشت.

بنابراین شارلوت تنهابود وهیچیك‌از خواهران و برادرانش نزداو نبودند . تنهائی اورا باندیشه‌های گوناگون رهبری کرد و بحقیقت وضع خویشتن نیکوتر متوجه ساخت . خود را در زندگانی بامردی همسر میدید که بعشق و وفاداریش اعتماد کامل داشت و خود او را نیز از

سمیم قلب جان نثار بود. میدانست که اخلاق متین و آراستهٔ شوهرش سعادت آتیهٔ اورا ضمانت میکند وهمیشه برای او وخواهران و برادران کوچکش پشتیبان استواری خواهد بود. ازطرف دیگر ورترهم بی اندازه در دلش عزیز بود.... ازهمان دیدار نخستین، توافق روحی یکدگررا احساس کرده بودند. از آن روز تاکنون نیز همیشه ازمصاحبتش محظوظ گشته بود. درهرچیز احساسات مشترك ودرهرموضوع توافق فکری داشتند! شارلوت میدید که اگر ورتر ازو دور شود، درحیات خوبش ازسعادتی که جبران پذیر نیست مهجور خواهدماند. اوه! کاش ورتر برادرش میشد!.. یااینکه می توانست یکی ازدوستان خودرا باودهد! یاکاش لااقل می توانست میان او وآلبر بازهمان مناسبات قدیم را برقرار سازد.

آنگاه تمام دوستان خودرا درنظر آورد، ولی درهرباك از بشان عیبی جست وهیچکدام را لایق همسری ورتر ندید.

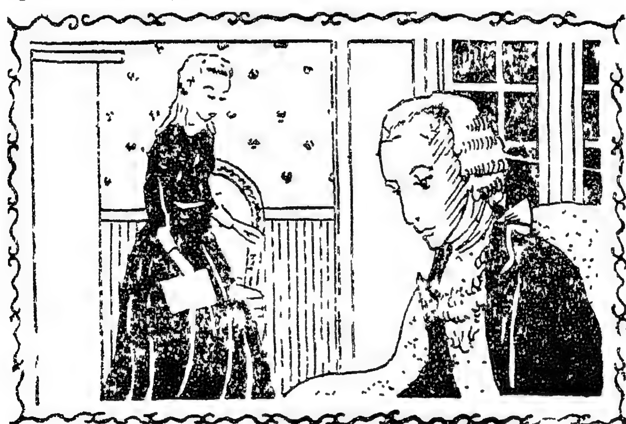
از ین افکار وملاحظات برو ثابت شد که ورتررا بایستی نگاهدارد! ولی باز نگاهداری اورا امکان ناپذیر و برخود حرام میدید. بهمین سبب روح پاك وبی آلایشش که از آن پیش باهیچگونه غم وملالی آشنائی نداشت، انباز اندوه و محن گردید. قلبش گرفته و پردهٔ سیاهی پیش چشمانش آویخته بود.

روز او بدین منوال گذشت. ساعت شش صدای پائی ازسوی پلکان بگوشش رسید. فورا دریافت که صدای پای ورتر است. ناگهان قلبش تپیدن گرفت! گوبا نخستین بار بود که از آمدن ورتر قلبش می تپید بیشتر میل داشت که خودرا از نظر او پنهان دارد. چون چشمش براو افتاد بی-

اختیار ابرو درهم کشید و گفت: «شما بقول خودوفانکردید!» ورترجواب داد که من قولی نداده بودم!ـ شارلوت گفت:«لااقل بایستی خواهش مرا، که برای راحتی من وخودتان بود، پذیرفته باشید!»

بیچاره نمیدانست که چه میگوید وچه میکند، زیرا بیدرنگ خادمه خانه‌را طلبید واورا بدعوت دونفر از دوستان فرستاد، تاباورتر در اطاق تنها نباشد. ورتر چندجلد کتابی راکه همراه آورده بود، روی میز گذاشت شارلوت با بی‌تابی منتظر بود که دوستانش برسند، ولی خادمه پیغام آورد که آنان هردو ازآمدن عذر خواسته اند. میخواست بخادمه امر دهد که دراطاق مجاور بماند، ولی چنین نکرد.

ورتر درطول وعرض اطاق راه‌میرفت شارلوت نیز ازجا برخاست



و پشت پیانو قرارگرفت، تامگر خودرا مشغول کند، ولی نتوانست. سرانجام اندکی اضطراب خودرا تسکین داد و درکنار ورتر نشست و پرسید که «کتب خواندنی چه دارید؟» جواب نداد هیچ گفت: ترجمه ی که سابقاً از آوازهای اوسیان کرده بود درکشو میز هست. هنوز آنرا نخوانده‌ام. مایلم که خودشما برایم بخوانید. ورتر تبسمی کرد وبجستجوی

ترجمهٔ خود ازجا برخاست وچون آن نسخهٔ خطی‌را ازکشو بدرآورد ، برخود لرزید و از دیدن آن اشك در چشمانش حلقه زد . پس بنشست وخواندن آغاز کرد :



« ای‌ستارهٔ فروزان‌شب ، مغرب ازنور تو روشن است ! از ابرها سرتابناك برافراشته‌ای. روی‌کوه باعظمت و شکوه پیش می‌روی ! درین دشت پرخس وخاشاك بچه‌مینگری ؟ بادهای طوفانی فرونشسته است ، غرش وغوغای سیل ازدور بگوش‌مامیرسد. امواج خروشان باصخره‌های ساحل بازی میکنند . حشرات شب از هرسو بپرواز آمده اند وطنین آنها درروی‌دشت شنیده میشود. ای‌نورخدائی، درین‌دشت‌بچه‌مینگری؟ توباتبسمی دور میشوی،امواج‌دریاترا درمیان‌می گیرند و گیسوان‌قشنگت را شستشو میدهند. ای‌نورآسودهٔزیبا ، خدانگهدار! اینك‌ای پرتو روح اسیان، نوبت چهره‌نمائی‌تست!

« روح تابناك من ظاهرشد ، دوستان مردهٔخویش‌را دیدم‌که مانند ایام گذشته درلورا گرد آمده بودند ... فینگال چون ستونی از بخار پدید آمد ، دلاورانش گرداگرد او جمع بودند . شاعران رزم سرا و خوانندگان همراه او دیده میشدند. اولین باموهای سفید ، ری‌نو با ابهت وجلال ، آلپن با آواز دلنواز ، می‌نونا با آهنگ‌حزین! . گفتم ای دوستان عزیز ؛ از روز عید سلما ، که برای جایزهٔ شاعری با هم در آویختیم، شما نیز مانندسبزه‌های کنارکوه، که‌ازوزش نسیم‌بهاری‌درپیچ‌و خمند ، تغییرفراوان کرده‌اید ؟

« آنگاه می‌نونا باهمان زیبائی پیش آمد و با دیدگان پرآب

نظری بخاك افکند . زلف تابدارش ازنسیم کوهساران آشفته بود ...
چون با آواز حزین خواندن آغاز کرد، اهریمن غم برروح دلاوران مستولی
گشت ؛ زیرا همگی گور **سالگار** و خوابگاه تاریك **کلمای** سیمین تن
را دیده بودند ! کلما با آن صدای خوش آهنك روی کوه تنها مانده و
سالگار باو وعدهٔ بازگشت داده بود ؛ ولی اینك شب برزمین چادرسیاه
میکشید . آوازکلما راکه تنها برفرازکوه نشسته است، گوش دهید:

کلما

« شب است ... من برفراز سنگی تنها و فرسوده‌ام . باد ازهرسو
در کوه میغرد . سیل خروشان ازتخته سنگها فرو می ریزد . کلبه‌ای که
مرا ازباران پناه دهد پیدا نیست . برفرازکوه تنها و بیچاره مانده‌ام .

«ای ماه ! ازحجاب ابر برون آی ! ای اختران شب ظاهرشوید !
تامگر نوری مرا بدانجاکه محبوب عزیزم باسگان شکاری خود ازخستگی
شکار آرمیده است، رهبری کند . ولی گویا سرنوشت من اینست که در
کنار رودخانهٔ غران، روی این صخره تنها بمانم. سیل وتندباد نعره میزنند!
ولی صدائی ازمحبوب عزیز بگوشم نمیرسد .

«چرا سالگارعزیزم دیر کرد ؟ مگروعدهٔ خود را فراموش کرده
است ؟... مگر این همان درخت و همان سنگ وهمان رودخانه نیست ؟
وعده کرده بود که شب بدینجا آید . آخ ! برسر سالگار عزیزم چه آمده
است ! میخواستم بااو بگریزم وازپدر وبرادر مغرورخود چشم بپوشم ؛
دیر گاهیست که کسان ما بایکدیگر دشمنند ، ولی ای سالگارعزیز ! من
وتو دوستدار یکدگریم !

« ای باد ، لحظه‌ای ساکت باش ! ای‌سیل ، دقیقه‌ای خاموش‌شو! بگذارید صدای من درین درین دره‌ها بپیچد ومسافرعزیزم آنرا بشنود! سالگار، این صدای منست ! روی همان‌سنگ و نزدیك همان درخت ایستاده‌ام ! عزیزم ، من درینجا هستم ، برای چه در آمدن دیرمیکنی ؟

« آخ ! ماه هم طلوع کرد . امواج آب در میان دره میدرخشد . صخره های سپید تابالای کوه پدیداراست . ولی اورا نمی‌بینم ، اثری از سگان شکاریش پیدا نیست. باید درینجا تنها بمانم !

«آه !اینهائی که زیرپای‌من برخاك افتاده‌اند، کیستند! شایدمحبوب عزیز یا برادر مهربانم باشد !... عزیزان من ، سخنی بگوئید ! جوابی نمیدهند... روحم‌پریشانست!... افسوس! هردومرده‌اند ! ازشمشیرهاشان خون‌میچکد . ای‌برادرمهربان ، سالگارعزیزمرا چرا کشتی؟ ای‌سالگار محبوب ، چرا برادرمرا هلاك کردی ؟ شما هردو دردل من عزیزبودید! آه ! زیباتر ازتو درمیان هزارمرد این کوهستان پیدا نمیشد ! دلیرتر از برادرم چشم روزگارندیده بود !

« آخر بمن پاسخ دهید ! صدای مرا بشنوید ! آخ ، افسوس جواب نمیدهند ! ودیگرهرگزجوابی نخواهند داد ، زیراکه‌دل آن‌هردو مثل خاك سرد شده است !

«اوه ! ای ارواح مرد گان ، از فرازکوه و بالای صخره ها بامن سخن بگوئید ! سخن بگوئید ! و مطمئن باشیدکه من باکی ندارم !..

ازپی آسایش و آزادی بکجا رفته‌اید ؟ درکدامیك ازغارهای کوه منزل گزیده‌اید ؟.. دراین غرش و غوغای باد ضعیف‌ترین آوازی از شما نمیشنوم ! طوفان غرنده جوابی برای من نمی آورد !

«می‌نشینم و بادردهای خود میسازم و تا روز شود میگریم . ای دوستان مردگان ، گورایشان‌را بکنید ، ولی‌روی گورهارا نپوشانید تامن بیایم ! عمرم خیال‌آسا نابود میشود . مگر می‌توانم ازیشان دور بمانم ؟ میل دارم که‌درهمین‌جا، کنار این رودخانه باعزیزان‌خودهم آغوش‌باشم!...

« ... همینکه شب برکوهها مستولی‌شود وباد برچمنها بگذرد ، روح من همراه آن‌بادخواهد بود وبرمرگ عزیزان‌خودخواهدگریست. شکارچی‌ازکلبهٔچوبین‌خود آوای مراخواهد شنید . ازصدای من‌می‌ترسد، اما ازآهنگ‌آن محظوظ میشود ، زیرا که صدای من درماتم عزیزان محزون ودلکش است ...آنها هردو درپیش‌من عزیز بودند ! »

این بود آوازتوای **می‌نونا !** ای‌دخترزیبای **تورمان** !بربیچارگی **کلما** اشکها ریختیم وروح ما ازبدبختی اوتیره گشت !

سپس **اولین** باسازخویش‌پیش آمد وآواز **آلپین** را برای‌ماخواند. صدای **آلپین** بسیارلطیف و دلپذیر وروح **ری‌نو** چون زبانهٔ آتشی بود . ولی اینك هردو درگور های تاریك خود خفته‌اند وآوازی ازآندو در **سلما** شنیده نمیشود ! یك روز پیش ازمرگ این دو پهلوان ، **اولین** از شکار برگشت وآوازآندورا ازروی‌کوه شنید . آواز ایشان دلکش و غم‌انگیز بود. برمرگ **مورار** ، که سردستهٔپهلوانان‌بود، میگریستند ! مورار درروح به **فینگال** و در شمشیر زدن به **اسکار** شباهت داشت ... ولی بخاك افتاد و پدرش‌درمرگ او بنالید. دیدگان خواهرش **می‌نونا** اشکهاریختند .

چون **اولین** خواندن‌آغازکرد، **می‌نونا** دوری گرفت و ماهوار بسوی مغرب رفت، وسردرمیان ابرها پنهان‌کرد .. **اولین** میخواند ومن باساز او این آوازعزارا مینواختم :

ری نو

«بادوباران ایستاده، آسمان تابناك وابرها پراکنده است . خورشید می گریزد واشعهٔ ناپایدار او کوهساران را روشن میکند . امواج سرخ سیل آسا درمیان دره جاریست . ای رودخانه آوازی نرم ودلپذیرداری ! ولی آوازی نرمتر ازآن میشنوم ، که آواز **آلپن** است. آلپن برمرده‌ای اشك میریزد ، پیری سرش‌راخم کرده ودیدگانش‌ازاشکباری کلفامست ! **آلپن** ، ای خوانندهٔ بی نظیر ! چرا روی کوه تنها نشسته‌ای ؟ برای چه مانند بادی که ناگهان ازجنگل برمیخیزد ، وچون امواجی که برساحل دوردست میخورند، گریه‌میکنی؟»

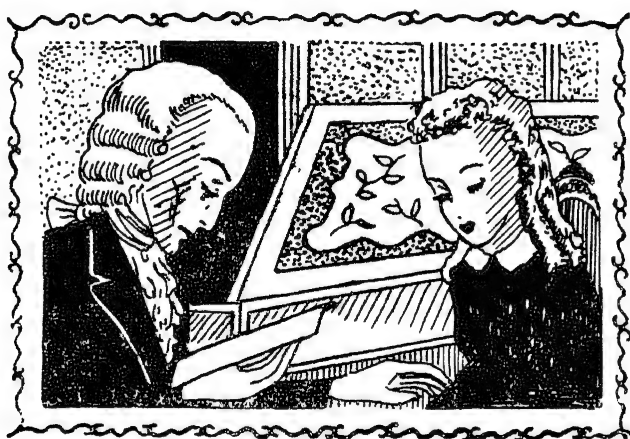
آلپن

« ای **ری نو** ! اشکهای من برای مردگان‌است! خروش‌وفغان من برای کسانیست که درگورهای سرد خفته‌اند ! تو راست وچابك برفراز کوه ایستاده‌ای ودرمیان‌ابناء خاك ازهمه زیباتری ! امانو نیزمانند**مورار** هلاك خواهی‌شد وغمزده‌ای برسر گورت خواهدگریست! کوهساران ترا فراموش خواهندکرد و کمانت درخانه سست خواهدماند !

« ای مورار ، تودرچالاکی‌چون آهوان‌کوهساری ودرغضب چون شرارهای سپهربودی! خشمت مثل طوفانها وبرق شمشیرت چون برقهای آسمان بود - صدایت باخروش سیلی‌که پس از باران درجنگل جاری شود ، وباغرش رعدی‌که ازکوههای دوردست بگوش رسد ، همسری میکرد . شمشیرتو مردان بسیاررا بخاك انداخت ، وآتش خشمت دشمنان فراوان از پای در آورد . ولی چون ازجنگ بازمیگشتی ، چقدر آوای تو نرم و ملایم بود ! رویت‌چون خورشید پس‌از باران‌وماهشبان بی‌ابرمیدرخشید!

سینه‌ات بدریاچه ای مانند بود که پس از گذشتن بادهای طوفانی ، آرام گرفته باشد!

«آه! که‌جایگاه کنونی توچه تنگ وتاریك است! گورترا پیمودم، سه‌قدم بیش نبود ! خانهٔ کنونی‌توباچهارسنگ خزهٔ‌دار بناشده . آرامگاه مورار قوی‌پنجه‌را درختی بی‌شاخ وبرگ وعلفهای‌بلندی، که از وزش باد نالانست، بشکارچیان نشان‌میدهد ! تو نه‌مادری داری که بر مرگت مویه کند ونه نامزدی که برسنگ‌مزارت اشکهای‌عاشقانه بریزد ! مادری‌که ترا بوجود آورد‌مرده‌ونامزدت که‌دختر مرگلان بودازپای‌درآمده‌است!



«این کسی که برچوب‌دست‌خودش‌تکیه کرده وپیش‌می آید کیست؟ کیست اینکه موی سرش ازگردش ایام سپید ، ودیدگانش ازاشکباری سرخ شده‌است ؟ ای مورار ، این‌مرد پدرتست که جزتو پسری‌نداشت. اوازشهرت نام تو وازدشمنانی که بخاك هلاك افکندی چیزها شنید، واز افتخارات مورار عزیزش شادی‌ها کرد. ولی گویا از زخم تو بیخبر است؟... ای پدر مورار گریه کن ؛ ولی پسرت صدای‌ترا نمی‌شنود !...

خواب اموات خیلی سنگین و بالش گلین ایشان خیلی از روی زمین دور است ! او هرگز آواز ترا نمی‌شنود وهرگز ازصدای تو بیدار نمیشود . آه ! پس آفتاب قبرستان کی خواهد دمید تاخفتگان خاك را بیدار کند ؟ ای نجیب‌ترین مردم ! ای فاتح میدانهای جنگ ، خداحافظ !... دیگر این میدانها ترا نخواهند دید ودیگر برق شمشیرتو درجنگهای تیره نخواهد درخشید !.. تو ازخود پسری نگذاشته‌ای ، ولی آوازهای ما تاابد نام‌ترا زنده خواهد داشت ، وقرون آینده‌نیز سرگذشت افتخارآمیز **موراررا** خواهند شنید ! »

نالهٔ دلاوران خیلی شدید بود وازآن شدیدتر ناله‌ای‌که از سینهٔ **آرمن** برخاست . این آواز اورا بیاد پسری انداخت‌که دربهارجوانی از دست داده‌بود ! **کارمور** که پهلوی آن دلاورنشسته‌بود پرسید : «آرمن این نالهٔ سوزان برای‌چیست؟ اینجاچه‌جای گریه‌است ؟ مگراشعاروآوازها مایهٔ تسلی قلوب غمزده نیستند ؟ نغمات شبیه‌اند بدان بخاری‌که از روی دریاچه برمی‌خیزد وبشکل بارانی‌ملایم دردشتها پراکنده می‌شود . گلهای شکفته ازآن شاداب میشوند، ولی چون آفتاب دمید ،آن شادابی نابود میشود . **آرمن** اندوه وملال تو ازچیست ؟ »

آرمن

«آری من غمگینم واندوه وملالم بسیارست ... کارمورتو ازداغ پسربی‌خبری، ودختری نداشته‌ای‌که دربهارجوانی بمیرد ! پسرت **کالگار** و دختر قشنگت **آمیرا** هردو زنده‌اند ! شاخهای درخت عمرت پژمرده نیست ! ولی آرمن بیچاره دراین عالم تنها وبی‌کس ویگانه یادگارنژاد خویش است !

« ای **دورا** ، چقدرخواب تو سنگین است و چه درگور خویش براحت آرمیده‌ای !... پس کی ازخواب برخواهی‌خاست و آوازدلپسندت کی بگوش ما خواهی رسید ؟

« ای باد های خزانی ، برخیزید ، برخیزید و برفراز این خس و خاشاك بخروشید ! ای سیل‌های جنگلی غران شوید ! ای ماه آهسته از زیر ابرهای پراکنده بگذر ، وصورت بیرنگ خویش را گاه‌گاه نمایان ساز و آنشب موحشی‌را که **آرین** دلیر ازپای درآمد، و**دورای** قشنگم هلاك گشت، بیاد من‌آر !..

دورا تو درزیبائی یکتا بودی ! رویت چون‌ماه درخشنده زیبا ، چون برف‌تازه باریده سفید وچون‌هوای آزاد لطیف بود ! **آرین دال** ، توکمانی قوی ، نیزه‌ای آهن گذار و سپری چون ابرهای سیاه طوفانی داشتی !

«**آرمار**، که ازپهلوانان جنگهابود، به **دورا** دل‌باخت. **دورا** نیز عشق خویش را ازو دریغ نکرد واز معاشقهٔ آن دو دلهای دوستانشان پراز امید بود!

«**ارات** پسر **ادگال** از **آرمار** در دل‌کینهٔ فراوان داشت . زیرا که برادرش بدست او ازپای درآمده بود . پس‌بلباس کشتی‌بانان درآمد وکشتی خویش را برروی امواج براند . موهایش ازپیری چون برف ؛ و سیمایش‌متین وآرام بود . گفت : «ای دختر زیبای آرمن . ای‌دلربا ترین دوشیزگان ! درآنسوی سحل آرمار بالای تخته سنگی درانتظار تست ومن آمده‌ام‌که معشوقه‌اش را نزد اوبرم ! »

« **دورا** فریب خورد وبکشتی وی نشست . نام **آرمار** اززبانش

دور نمیشد ، هرچه اورا صدا زد جز از صخره‌ها جوابی نشنید . میگفت : «آرمار ، محبوب عزیزم ، ای بهتراز جانم ! برای چه مرا چنین پریشان ساخته‌ای ؟ ای پسر آرنات گوش کن ، دورای عزیزت ترا میخواند ،»

« ارات خائن خندید و بسوی ساحل گریخت ! دورا پدر و برادر خویش‌را بیاری‌خواند و گفت: «آردین‌دال ! آرمن ، آیا هیچیك از شما نمیخواهید دورای عزیزخویش‌را نجات دهید ؟ »

« استغاثهٔ او ازدریا گذشت . پدرم آردین دال از کوه فرود وید . تیرهایش از پهلوی او صدا میکرد کمانش دردست بود وسگهای شکاریش پیشاپیش وی می‌دویدند درساحل دریاارات خائن را بدید . اورابگرفت و بر درختی محکم ببست ،

« آردین دال برای نجات دورا روی امواج قایق میراند آرمار باخشم فراوان برسید وتیری بسوی او پرتاب کرد . ای آردین دال ، عمر بر آن تیرصفیر زنان برقلب تو نشست ، وتو بجای ارات خائن هلاک شدی ، قایق بساحل رسید و بسر ناکام در آنجا جان‌داد ای دورا ، خون برادرت بپیشپای تو ریخته شد و آه ازنهاد تو برخاست ،

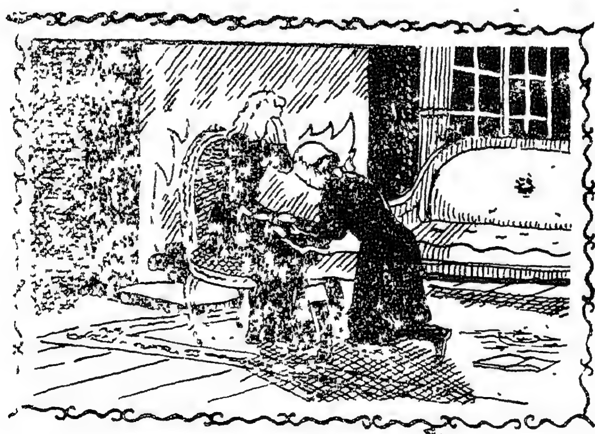
« امواج ، قایق را درهم شکست . آرمارخودرا بآب انداخت که یا دورای عزیزش را برهاند وبابمیرد ناگاه باد شدیدی ازکوه بروی امواج وزیدن گرفت و آرمار درآب فرورفت وناپدید شد ،

« من استغاثهٔ دخترم‌را ، که روی تخته سنگی تنها مانده بود ، میشنیدم فریادهایش دلشکاف وپیاپی بود ، ولی پدرش نمیتوانست اورا نجات‌دهد . تمام‌شب‌را درکنارساحل‌ماندم‌واورا ازدوردر پرتو ضعیف ماه میدیدم . تمام شب فریادهای‌جانگدازش بگوشم رسید ، بادغران بشدت

میوزید و باران بر پهلوی کوه تازیانه‌های شدید مینواخت . نالهٔ او کم کم ضعیف شد و پیش از آنکه شب بسر آید، چون نسیم سحرگاهی در سبزه‌های کوهستان خاموش گشت ! دخترم بمرد و آرمن را تنها گذاشت . دیگر آن کسی که درجنگلها قوت بازوی من بود ، و آن دختری که بیش دختران جوان سرافرازم میداشت مرده و نابود شده‌اند !

« هروقت که طوفان ازجانب کوه میپرد ، و باد شمالی امواج دریا را خشمگین میسازد ، در کنار دریا می‌نشینم و چشم بر آن تخته سنگ مهیب میدوزم . گاهی در روشنائی ماه شبحی از فرزندان خویش می‌بینم که دست افسردگی بیکدیگر داده ازپیش چشمم میگذرند »





درینجا ورتر مجبور شد که از خواندن باز بماند . زیرا که اشک ازدیدگان شارلوت مانند سیل فرو میریخت . پس نسخهٔ خطی را بیکسو افکند ودست معشوقهٔ عزیز را در دست گرفت و گریستن آغاز کرد . شارلوت بادست دیگر روی خود را در دستمالی پنهان کرده بود . آن

هر دو سرگذشت پهلوانان را آئینهٔ بدبختی خویش پنداشته بی‌اختیار میگریستند . ورتر چشمان ولبان سوزندهٔ خویش را بر بازوی شارلوت نهاد. شارلوت برخود بلرزید وخواست دست خویشرا ازلبان او دور کند، ولی اندوه وشفقت اورا ازین کار بازداشت . آه سردی ازدل برآورد تاآتش غم‌را تسکین دهد، وگریه کنان ازورتر تمنی کرد که دنبالهٔ حکایت را بخواند . ورتر ازشدت غم میلرزید وچنان مینمود که قلبش ازدرد خواهد شکافت . پس باردیگر کتاب را برداشت وباصدای مقطعی خواندن آغاز کرد :

« ای نسیم بهاری برای چه بیدار شوم ؟ تومرا نوازش میکنی و میگوئی که «قطرات آسمانی شبنم‌را بررویت نثارمی کنم»، ولی غافلی که زمان پژمردگی من فرا رسیده است . باد خزان بزودی برگهای مرا خواهد کند ؛ فردا آنمسافری که مرا درزیبائی دیده بود ، فرا خواهد رسید ، دیدگانش درسراسراین دشت مرا جستجو خواهند کرد ونخواهند یافت.»



خواندن این کلمات بکلی ورتر را دیوانه کرد ، پس بی‌اختیار بپای شارلوت افتاد ودستهایش‌را دردست گرفت وروی چشم وپیشانی گذاشت . مثل آن بود که شارلوت ازخیال شوم او آگاه شده باشد ، زیراتمام قوایش ضعیف گشت وبی‌اراده دست ورتررا دردست گرفت وباهیجان واضطراب دردناکی گونه‌های سوزان خویش‌را بصورت آتشبارورتر نزدیك ساخت . عالم‌را فراموش کردند . ورتراورا تنگ درآغوش گرفت وبوسهای سخت ازلبان لرزانش برداشت . شارلوت میخواست خودرا ازدست وی برهاند. زیرلب میگفت : «ورتر! ورتر!» . ورتردیگرتاب نیاورد واورا رهاکرد .

شارلوت بادلی آشفته وبدنی که ازخشم وعشق لرزان بود ، ازجای



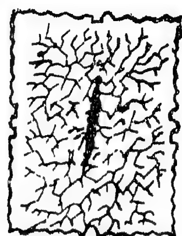
برجست و گفت: «ورتر، ایندفعهٔ آخرین بود! دیگر هرگز مرا نخواهید دید!» سپس نظری پر از لطف بعاشق دلخستهٔ خویش افکند و باطاق دیگر گریخت و در را بروی خود ببست. ورتر دو دست را بسوی او دراز کرده بود، ولی جرئت نداشت که نگاهش دارد. پس روی زمین افتاد و سر بر نیمکت نهاد. نیم ساعت بهمین حال باقی ماند تا از جانب در صدائی برخاست و خادمه برای ترتیب میز شام وارد شد. پس ورتر در اطاق شروع براه رفتن کرد و چون خادمه بیرون رفت، بسوی اطاق شارلوت دوید و آهسته گفت: «شارلوت، ترا بخدا بیرون بیا تا یك کلمه باتو سخن گویم. آخر: میخواهم باتو وداع کنم!» ولی شارلوت جوابی نداد.

مدتی منتظر شد و بار دیگر اورا صدا کرد و باز انتظار کشید. عاقبت فریاد زد: «شارلوت، خدا حافظ: دیگر مرا نخواهی دید!» و از آنجا بیرون دوید.

چون بدروازهٔ شهر رسید، قراولان مانع عبورش نشدند. زیرا که با آمد ورفتش مأنوس بودند. باران آمیخته با برفی میبارید. ساعت یازده

بود که ورتر بخانه‌رسید . نوکرش چون دررا گشود ، سرش را بیکلاه دید ، ولی جرئت اظهار و پرسش نداشت . لباسش سراپا ازباران تر بود. چندی بعد کلاهش را روی یکی ازتخته سنگهای دامنهٔ کوه یافتندومعلوم شد که درآنشب بارانی تاریك ، ازچنان تخته سنگی بالا رفته‌است !

صبح فردا، همینکه پس ازیك خواب طولانی بیدارشد، نوکر را طلبیدو قهوه‌خواست‌ونوشتن آغاز کرد وسطورزیررا برنامهٔ خودبه‌شارلوت‌افزود :



مروز آخرین روزی است که من دیده میگشایم . دیگر این‌دو چشم من آفتاب تابنده را نخواهد دید . افسوس که امروز هم آسمان تیره و آفتاب از نظرم ناپدید است !... ای طبیعت عزادار باش ! زیرا پسر تو ، دوست‌تو وعاشق‌تو راه مرگ می‌سپارد؛ شارلوت عزیزم، وقتی که انسان در دل می‌اندیشد که : «این آخرین صبح زندگانی من خواهدبود!» تأثیراین‌اندیشه را جز باتأثیرات‌مبهم خواب باچیزدیگر مقایسه نمیتواندکرد .

«روزآخر ! این کلمهٔ آخر برای من‌مفهومی ندارد. امروز باکمال قوت نشسته‌ام وفردا بیجان‌وبیحرکت‌خواهم بود ! مرگ چیست؟ماهروقت که بفکرمرگ فرومیرویم‌تصورات بسیار میکنیم ! من مرگ بسیاری از مردم را دیده‌ام ، ولی‌اختیارات بشرچنان محدوداست که ازآغاز وانجام زندگانی‌خودآگاه نیست ! دراین‌لحظه من هنوز ازآن خویشتن وازآن توام!...ولی‌عزیزم ، دریك لحظه شاید تاابد ازیکدیگردورمیشوم... نه ! شارلوت ، چگونه ممکن‌است که من معدوم شوم ! چطور میشود که تو نابود شوی ؟ ما همیشه زنده خواهیم بود ! ... نیستی ... معنی این کلمه

چیست ؟ من آنرا کلمهٔ بی‌معنائی میشمارم ...آه شارلوت! مردن ودرخاك سرد وتنگ وتاریك مدفون شدن ! .. درجوانی‌دوست مهربانی داشتم ، این‌دوست مرد . بتشییع جنازه‌اش رفتم ، بچشم خود دیدم که چگونه گور را کندند وجسد بیجانش‌را بخاك‌سپردند . وقتی‌که خاك بربدنش میریختند ، پهلوی گور نشسته بودم . تابوتش‌را درگورفروبردند . نخستین تودهٔ خاك ریخته شد و از تابوت او صدای شومی برخاست . باز خاك ریختند ... صداکم‌کم آهسته‌تر وآهسته‌ترشد ، تاآنکه تمام‌گوررا خاك فراگرفت ! من درکنارگور او بخاك افتادم ... میگریستم و دلم ازدرد شکافته بود ، ولی ازآنچه در برابرم میگذشت ، چیزی نمیفهمیدم . نمیدانستم‌مرگ چیست!.. از گورسرد تاریکی‌که اینك درانتظارمنست ، بی‌خبربودم !...

«آخ ! مرا ببخش ، مرا ببخش ! دیروز... آن‌لحظه آخرین لحظهٔ زندگانی‌من بود! فرشتهٔ‌عزیزم ، دیروزدل من گواهی‌دادکه تومرا دوست میداری ! هنوز دولبم ازحرارت‌آن‌لبان‌آتشین میسوزد !دلم بهیجان‌وعشق شدیدتری مبتلا شده است . مراببخش ! مرا ببخش !

«آه شارلوت! من‌خوب میدانستم‌که مرا دوست میداری . ازهمان روز اول‌که چشم تو برچشمم‌افتاد ودستت را دردست‌گرفتم . دلم بمهر ومحبت تو گواهی داد . ولی باز هروقت‌که ازتو دور میشدم ، یا اینکه آلبر را درکنارت میدیدم ، دلم از محبت تو بدگمان میشد و خون در عروقم میجوشید !

«آیاهیچ‌بخاطرداری‌که درروزاین وصلت شوم ، که نتوانسته‌بودی یك‌کلمه بامن سخن‌گوئی وحتی دست مرا بفشاری ؛ دسته‌گلی برای من

فرستادی؟ اوه ! دربرابر آن گلها بخاك افتادم‌وتانیمهٔ شب زارزار گریستم ، آن دسته‌گل نشان روشنی ازعشق تو بود !

« درین جهان ، همه‌چیز بازمانه میگذرد ، اما آن حیات سوزانی که دیروز ازلبان تو درمن دمیده شد، وهنوز هم مرا میسوزاند ، تا ابد خاموش نخواهد گشت! شارلوت مرادوست میدارد ! این بازوهابگردنش حمایل گشته ! این لبها روی لبان آتشینش لرزیده ! این دهان بدهانش نزدیك شده ! اوه شارلوت! تواز آن منی، وتاابد از آن من خواهی بود. چه اهمیت دارد که آلبرشوهرتو باشد ؟ شوهر تو !... بگذار درین عالم آلبرشوهرتو باشد ! بسیارخوب، اگردرین‌جهان دوست داشتن‌تو وجدا کردنت از آلبر گناهی بشمار می‌آید ، من نیز خود را بجزای این گناه میرسانم ! زیرا که من لذت این گناه را چشیده‌ام ودلم ازآن قوت ومایهٔ زندگانی گرفته است ... ولی‌ازینساعت تواز آن من خواهی بود! شارلوت تو ازآن منی ، پیش از تو بسرای دیگر میشتابم وشرح مصائب وآلام خویش‌رابرای پدر آسمانی‌خود وتو می‌گویم ، اومرا تسلی خواهد داد تاتو بیائی‌وچون هنگام‌آمدنت فرارسید ، باستقبال توخواهم شتافت ودر آغوشت خواهم‌کشید ودربرابرخداوندگارعالم ، تاابد باتوخواهم بود .

«آنچه میگویم‌هذیان وخیال‌نیست . هرچه‌بگور نزدیکترمیشوم چشمانم بیناتر میشود . ما باز یکدگر را خواهیم دید وازآن یکدگر خواهیم شد ! درآن‌جهان مادرترا نیز خواهم دید واسرار قلبی‌خویش‌را برایش فاش خواهم ساخت ! »



نزدیك ساعت یازده ، ورتر ازنوکرخود پرسید که آلبر بازگشته

است یانه؟ نوکرش جواب داد که بازگشته است ، زیرا دیده است که اسبش را ازشهر می‌آورده‌اند . پس ورتر نامه‌ای باو داد که بآلبر رساند و آن نامه بدین مضمون بود : «چون خیال شکار دارم خواهش میکنم که اگر ممکن است تپانچه های خود را برای من بفرستید . سلامتی شما را از خداوند می‌خواهم . خدا حافظ ! »

شارلوت بیچاره آنشب را هیچ نتوانست بخوابد ، زیرا آنچیزی که همیشه ازآن میترسید ، ناگهان بسرش آمده بود . خون او که طبیعة خیلی آرام و آسوده درعروقش می گشت ، جوش وهیجان غریبی داشت . دلش در بند افکارمتضاد گوناگون اسیر بود، وچنان مینمود که قلبش هنوز از آتش بوسهای ورترمیسوزد؛ چون حال کنونی خویش را باحال ایام آسوده وآرام گذشته مقایسه میکرد ، دلش ازغصه آتش میگرفت . نمیدانست که چگونه بروی شوهرخود نظر کند ، و چگونه شرح آمدن ورتر و رفتاراو را بر آلبرفاش سازد . مدتها بود که هیچیك از آندو درخصوص ورتر با دیگری سخن نمیگفت ، آیا اکنون جائز بود که شارلوت این سکوت را بشکند وچنان گناهی را پیش شوهراعتراف کند ؟ ممکن بود که تنها خبردیدن ورترشوهرش را متغیرسازد ، پس اعتراف چنان گناهی چگونه امکان پذیربود؟ آیا می‌توانست امیدوار باشد که شوهرش حقیقت آنواقعه را بی هیچ سوء ظنی دریابد ؟ چطور ممکن بود که آنرا ازو پنهان دارد وبرخلاف عادت؛ احساسات خودرا بر آلبرفاش نسازد ؟ این افکار گوناگون بیشتر بر آشفتگی واضطرابش میفزود. وخیال اورا بیشتر بسرنوشت ورتر ،که برای خاطر وی راه نیستی میسپرد ، مشغول میداشت . میدید که نمیتواند ازورترچشم بپوشد ، ولی ناگزیر باید اورا بحال خود رها

کند ودرینصورت مرگش قطعی خواهد بود. دلش ازدلتنگی آلبر وورتر در عذاب بود. اختلاف احساسات باطنی سبب شده بود که ایندو جوان نیك سیرت عاقل، بیکدگر بدبین شوند وهریك دیگری راخطاکار شمارد و کم کم مناسبات آندوچنان پیچیده وتیره شود که گره گشائی آن بهیچ وسیله در آن موقع باریك امکان پذیر نباشد. درصورتی که اگراعتماد آندو نسبت بهم زیادتر میشد، واغماض ومحبت بیشتری درقلوبشان پدیدار میگشت، ممکن بود که ورتر بیچاره ازمرگ نجات یابد.

موضوع دیگری هم براضطراب، و پریشان خاطری شارلوت میفزود. ورتر هرگزمیل باطنی خود را، که چشم پوشیدن ازین جهان بود، ازدوستان مکتوم نداشته بود، واین مطلب ازمکاتیب او کاملا آشکاراست. درینخصوص غالباً باآلبر مباحثه کرده ودرینموضوع مکرر میان شارلوت و شوهرش هم گفتگوشده بود.

آلبر که اصلا ازچنین فکری تنفرداشت، بیشتردرمباحثات متغیر میشد ومی گفت که این تصمیم را جدی نمیشمارد. همین مسئله سبب شده بود که شارلوت نمیتوانست دیگردرخصوص خیال شوم ورتر باشوهرسخنی گوید وخوف وهراس باطنی خویش را آشکار کند.

چون آلبر بازگشت، شارلوت بادلی افسرده باستقبالش رفت، ولی اورا شاد ندید، ومعلوم شد که درکارهای خود توفیق نیافته وحاکم ناحیۀ مجاور باو بدرفتاری کرده وبدی راهها نیز برخستگی واندوهش افزوده است. آلبرازشارلوت گزارش ایام غیبت خودرا برسید؛ او نیز باکمال شتاب تفصیل آمدن ورتررا برایش نقل کرد. سپس آلبرازمراسلات خود جویا شد وشارلوت جواب داد که نامه‌ای چندآورده‌اند که باچند بستۀ

دراطاقست. آلبر باطاق خود رفت وشارلوت تنهاماند. حضورشوهرعزیز و مهربانش اندکی از افسردگی وملال اوکاست وباطناً احساس کرد که مایلست باطاق دیگرنزد شوی رود. چون باطاق آلبر رفت او بگشودن وخواندن نامه‌های خود مشغول بود وازمطالعهٔ بعضی‌ازآنها آثار گرفتگی و ملال بر صورتش نقش می بست. شارلوت ازو بعضی سؤالات کرد که بخشکی جواب شنید. سپس آلبر پشت‌میز تحریرخویش نشست ونوشتن آغاز کرد.

یکساعت تمام بدین‌منوال گذشت. هردقیقه روح شارلوت گرفته‌تر میشد وکم کم احساس می کرد که هرقدرهم که بخوش خوئی شوهرخود مطمئن باشد، بازاعتراف وقایع روزگذشته برایش دشواراست. آهسته آهسته پریشانی واندوهش بجائی رسید که نزدیك بود اشك ازدیدگان بریزد وراز درونی‌را خود بخود فاش کند.

وقتی که نوکر ورتر ازدر وارد شدآشفتگی‌شارلوت بمنتهادرجه رسید. آلبرنوشتهٔ ورتررا خواند وبشارلوت گفت: «تپانچه‌هارابده‌ببرد.» وبعد بنوکرورتر گفت که: «ازقول من سلام برسان وبگوکه امیدوارم دراین‌سفربشما خوش بگذرد.» این‌کلمات‌مخصوصاً درشارلوت بسیارمؤثر افتاد. چنان‌که چون از جای برخاست نمیدانست چه میکند و نزدیك بود که برزمین افتد. پس آهسته بسوی دیوار رفت وتپانچه ها را ازمیخ برداشت و بادست لرزانی‌گرد و خاکشان را پاك کرد. ولی دردادن آنها بنوکر ورتر مردد بود. و اگرآلبر نظری باونمی‌انداخت. قطعاً مدتی درتردید میماند. عاقبت ناچارتپانچه هارا بنوکرورترداد وبمحض اینکه او از اطاق خارج شد. با پریشانی بسیار باطاق خود شتافت



دلش پیش آمد های شومی را گواهی میداد ، چنانکه گاه مصمم میشد که بپای شوهر افتد وحوادث روز گذشته را ، با گناه خود و آنچه از خیال شوم ورتر دردل داشت، اعتراف کند وگاهی فکر میکرد که ازینکار نتیجه‌ای حاصل نمیشود وهرگز بدان وسیله نمیتواند آلبر را بخانهٔ ورتر بفرستد .

درین ضمن سفره گستردند ویکی از دوستان هم که برای کسب اطلاعی آمده بود، نزد ایشان ماند وسخن ازهردری بمیان آمد وشارلوت ازافکار پریشان خویش آسوده شد .



ورترچون تپانچه‌هارا ازنوکرخود گرفت، وآگاه شد که شارلوت آنهارا بنوکرش تسلیم کرده‌است ، نان وشرابی‌خواست وشروع بنوشتن این سطور کرد :

« تپانچه‌ها ازدست‌تو گذشته وتو گرد وخاك آنهارا پاك کرده‌ای. هزاربارآنهارا بوسیدم . ای فرشتهٔ آسمانی ! موجب تصمیم من تو بودی،

ووسیلهٔ انجام دادن آنرا نیز تو برای من فرستاده‌ای ! آرزو داشتم که آنهارا ازدست تو بگیرم ، خوشبختانه بآرزوی خویش رسیدم ! نوکرم میگفت که هنگام تسلیم آنها تنت میلرزیده است ونتوانسته‌ای برای من پیغام وداع بفرستی !..

«افسوس! افسوس! که از پیغام وداع تو نیز محروم ماندم ! . شاید بواسطهٔ آن چند ثانیه‌ای که درآغوشت گرفتم ، بکلی مهرمرا ازدل بیرون کرده باشی !... شارلوت عزیزم! اگرهزاران سال برمن بگذرد، لذت آن چند ثانیه را فراموش نخواهم کرد ! وتو نیز البته از سوختهٔ خویش کینه‌ای دردل نخواهی گرفت ! »



پس از ناهار بنوکرخود دستورداد که جامه دانهایش را ببندد، سپس قسمت زیادی از کاغذ های خود را پاره کرد و برای پرداختن قروض مختصری ازخانه بیرون رفت . آنگاه باز بخانه آمد و دو باره باآنکه باران میبارید ، خارج گشت وبباغ کنت رفت ومدتی نیز گردش کرد واول شب بخانه بازآمد وبنوشتن این سطور پرداخت :

« ویلهلم ، اینك از تماشای دشت ، جنگل و آسمان برمیگردم، واین تماشای آخرمن بود ! ازتو نیز خداحافظی میکنم... ای مادرعزیز، مرا ببخش ! ویلهلم ، توباید مادرم را تسلی دهی ، امیدوارم که خداوند مراحم خویش‌را ازشمادریغ نکند . کارهای من همگی مرتب است . خداحافظ ، بازهم یکدگررا خواهیم دید وخوشحالتر بسرخواهیم برد .

«آلبر، اگرازعهدهٔپاداش دوستی‌تو برنیامده‌ام،مرا ببخش ! من نظم وآرامش خانهٔ‌ترا برهم زده‌ام ، ومیان‌تو وشارلوت ایجاد بدبینی کرده‌ام.

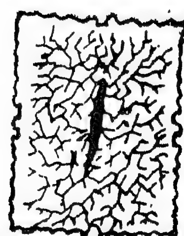
خداحافظ ! میخواهم بگناهان خویش خاتمه دهم .

«آه ! کاش شما ازمرگ من خرسند میشدید! آلبر، آلبر، همیشه درآسایش آن فرشتهٔ آسمانی بکوش. امیدوارم که الطاف خدائی همواره شامل حال تو باشد ! »



اول شب نیزمدتی بپاره کردن وسوزاندن اوراق خودمشغول بود . سپس پاکت چندی را که بعنوان ویلهلم نوشته بود مهر کرد و در آن پاکت‌ها جزافکارپریشانش چیزی نبود، که من بسیاری از آنهارا خوانده‌ام. درساعت ده بخاری را آتش کرد وبطری شرابی خواست و بنوکر خود اجازه داد که بخوابد وباز شروع بنوشتن کرد . نوکر بیچاره‌اش بالباس خوابید تا صبح زود حاضر باشد ، زیرا ورتر گفته بود که اسبان پست پیش ازساعت شش حاضراست .

ساعت یازده



اطراف مرا سکوت فرا گرفته وروحم در نهایت آرامشست. ای خدای مهربان ! ترا شکر می کنم که درین لحظهٔ آخر قوت وجرئت را از من دریغ نکرده‌ای !

شارلوت عزیزم، نزدیک پنجره نشسته‌ام وهنوز با وجود ابرهای سیاه ، بعضی ازستارگان آسمانی را می بینم! نه، این ستارگان نمی افتند! زیرا که بردل ابدیت جای گرفته‌اند . من نیز پیش آنها خواهم رفت ! بنات النعش را، که ازهمهٔ ستارگان نزد من عزیزتراست ، پیش روی خود مشاهده میکنم . شارلوت هرشبی که از خانهٔ تو بیرون میآمدم این ستارگان پیش چشمم میدرخشیدند .

نمیدانی که با چه عشقی بر آنها خیره میشدم؟ چه بسا که دست بسوی آسمان دراز کرده آنهارا در سعادت و نیکبختی‌خویش گواه خواسته‌ام! — اوه شارلوت؟ چیست که مرا بفکر تو نیندازد! از هرطرف مرا احاطه کرده ای! هزار بار مانند کودکان، کوچکترین چیزی را که دست تو بر آن خورده‌است، دزدیده ودرجیب پنهان کرده‌ام!

شارلوت صورت ترا کشیده‌ام، خواهش میکنم که آنرا از من بپذیری. تاکنون هزاران هزاربوسه از آن برداشته‌ام! هزاران‌بارهنگام خروج ودخول بآن سلام داده‌ام؟

نامه‌ای بپدرت نوشته وازو خواهش کرده‌ام که اجازه دهد جسد مرا در گوشهٔ قبرستان،زیر آندرختان‌زیزفون دفن کنند. اینکار ازوساخته است والبته آنرا ازدوست خود دریغ نخواهد کرد. تو نیز ازوخواهش کن، زیرا میل ندارم که مقدسین باتقوی را پهلوی چون من گناهکاری بخاك بسپارند! آه! دلم میخواست که در کنارجاده یادرمیان دره‌مدفون شوم! تاکشیشان در حین عبور برای من طلب مغفرت کنند و مسافران بر بیچارگی‌من قطرهٔ اشکی بریزند!

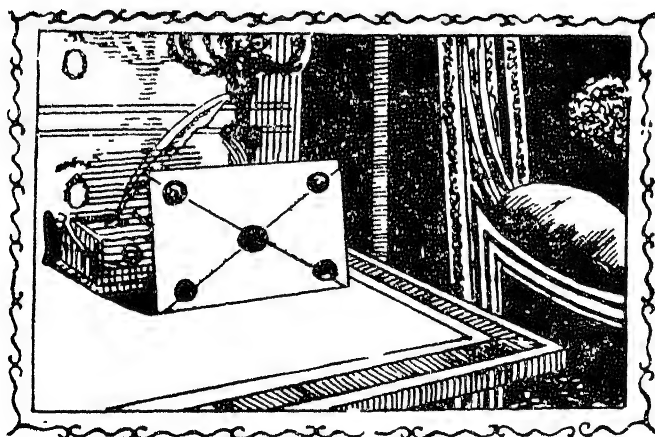
ببین شارلوت! من درنوشیدن جام مرگ تردید و باکی ندارم! چونکه این‌جام را ازدست تومیگیرم ودرنوشیدن‌آن تردید روانیست! بالاخره تمام آرزوها و انتظارات زندگانی‌من بمرگ منتهی‌شد: آری همگی‌را بگورمیبرم؟

آخ! چه‌میشد شارلوت، اگرلااقل میتوانستم درراه تو جان‌رافدا کنم! اگرمرگ من مایهٔ آسایش وسعادت زندگانی تومیشد باچه وجد وسروری میمردم! ولی‌افسوس! که این‌سعادت برای هرکسی‌میسر نیست،

ودرین جهان کمتر کسانی موفق میشوند که خودرا درراه یاران فدا کنند وبامرگ خود برای دوستان حیاتی تازه وطولانی فراهم سازند .

شارلوت ، من میل دارم که باهمین لباسها مدفون شوم ، زیرا تو بآنها دست زده وآنها را متبرك ساخته‌ای . از پدرت نیز چنین خواهش کرده‌ام . روح من برفراز تابوتم خواهم پرید ، سفارش کن که بجیبهای من دست نبرند ... آن گل سرخ مصنوعی لباست درجیب من است !... آه ! خواهشدارم که بچه‌هارا عموما درآغوش کشی وهزاران بار بجای من ببوسی ! سرگذشت دوست بدبختشان را برای آنان باز گوی! چقدر پیش من عزیزند ! مثل آنست که ایشان‌را دراطراف خود می‌بینم ! آخ ! نمی‌دانی که بتوچگونه علاقمند شدم، وترك گفتن توچگونه برمن امکان ناپذیر بود ؟... بگو آن گل سرخ مصنوعی‌را ازمن جدانکنند . وقتی که این گل را در روز تولدم برای من فرستادی نمیدانستم که چه راه پرخطری در پیش دارم !... آرام باش . ازتو تمنی دارم آرام باشی !

تپانچه ها پراست...زنگ نیمه‌شب صدا میکند. بایدرفت ... شارلوت ، شارلوت ! خدا نگهدار ، خدانگهدار !



☆☆☆

یکی ازهمسایگان برق باروت وصدای تپانچه را شنید ، ولی چون غوغائی برنخاست ، چندان ازآن صدا مضطرب نشد .

صبح ساعت شش، همینکه نوکر ورتر با چراغ باطاق او رفت ، ارباب خود را درمیان خون دید و هرچه اورا صدا زد جرابی نشنید . پس بسراغ دکتر وآلبر شتافت . سراپای شارلوت از صدای در بلرزه درآمد. شوهررا بیدار کرد وهردوازجا برخاستند . نوکرورتر بازبانی الکن ایشانرا ازواقعه آگاه ساخت وشارلوت ازشنیدن آن خبر پیش پای آلبرافتاد وبیهوش گشت .

وقتی که پزشک باطاق ورتر آمد ، آن بدبخت بی‌حرکت روی زمین افتاده ، ونجاتش امکان ناپذیربود . نبضش هنوزمیزد ، ولی سایر اعضایش بیحرکت بود . تپانچه را ازبالای چشم راست درسرخالی کرده ومغزخود را پریشان ساخته بود . احتیاطاً اورا رگ زدند وچون خون جاری شد تنفسش اندکی آرامتر گشت . ازخونی که بصندلی ریخته بود معلوم‌میشد که‌تپانچه را نشسته خالی کرده وپس ازآن روی زمین افتاده است. هنوز لباس‌روز دربر وچکمه بر پا داشت. لباسش نیمتنه‌ای آبی وجلیقه‌ای زرد بود .

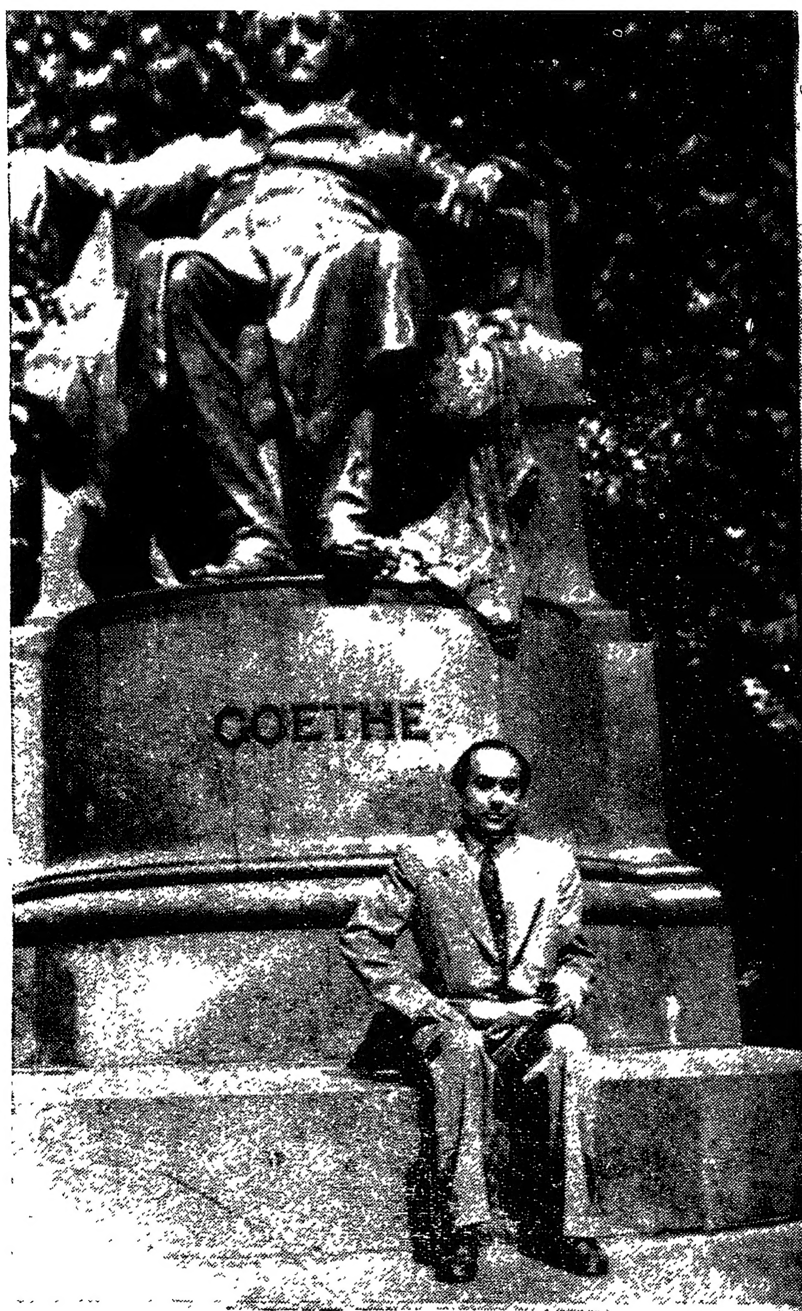
کم کم تمام شهر ازشنیدن آن خبر بهیجان آمد ... وقتی که آلبر وارد شد ، سرورتر را بادستمال بسته واورا روی تختی‌خوابانده بودند. ازصورتش آثار مرگ هویدابود وفقط سینه‌اش بطرزموحشی،گاه بسیار شدید وگاه خفیفتر،حرکت میکرد .

یك جرعه شراب بیشتر ننوشیده بود . و درام امی لیا گالوتی

گشاده روی میزش بنظر میرسید ... از شرح حالت آلبر و شارلوت خودداری میکنم .

حاکم پیر بمحض اینکه ازواقعه خبریافت، بخانهٔ ورتردوید وجسد بیجانش را درآغوش گرفت و سیل اشک جاری ساخت. پسران بزرگ او نیز ازدنبال پدر رسیدند وپای تخت افتاده گریه آغازکردند ، وازدست ودهان ورتر، بوسها برداشتند ؛ بزرگترین ایشان، که بیشتر مورد مهر و علاقهٔ ورتر بود ، آنقدرلب برلبان او گذاشت تادوست عزیزش جان داد ، و بزحمت از آن مرده جدایش کردند . وقتی که ورتر مرد ظهر بود . حضورحاکم ودستورهای او مانع ازدحام جمعیت شد . شب ساعت یازده جسد ورتررا، درمحلی که خودش خواسته بود ، بخاك سپردند . پیرمرد وپسرانش تالب گور ازجنازهٔ اوجدا نشدند . آلبرقدرت همراهی نداشت. جان شارلوت نیزدرخطر بود. چندتن از کارگران حامل جنازه بودند و ومراسم مذهبی ابداً مراعات نشد .





مترجم «سرگذشت ورتر»، درکنار مجسمهٔ «گوته» درشهر «وین»